

دیوان منصور حلاج



دیوان منصور سلّاج

با شرح مبسوطی در بارهٔ مکتب عشق الہی

چاپ دوم با تجدید نظر کامل

از انتشارات
کتابخانه سنائی

ای نام تو بهترین سرآغاز

مقدمه ناشر

دیرزمانی بود که با اشعار عارفانه و شورانگیز حسین منصور حلاج آشنائی داشتم و با اینکه دو بار دیوان وی در هند و تهران بچاپ رسیده بود هر دو نسخه مغلوط و ناخوانا بود معدک نایاب و کم پیدا بود اینجانب هم بنا باقتضای شغل و شوق و رغبت زائد الوصفی که داشتم هر وقت مجالی دست میداد بزحمت از آن نسخه‌ها استفاده میکردم تا اینکه این رغبت مرا بر آن داشت که آثار او را برای استفاده بیشتر بشکل این کتاب منقح و مطابق با اصول امروز فراهم آورده و بطبع ~~دریافت~~ ^{بیاورد} که مقبول طبع ادب دوستان و مشتاقان ذوق و عرفان قرار گیرد.

زهویت و مبنای این کتاب که آیا این اشعار از حسین منصور حلاج است یا او مطلقاً شعر بفارسی دارد یا ندکار محققان و متبعان است و من فعلاً بر حسب وظیفه‌ای که‌داز نظر نشر آثار و تدوین اشعار گویندگان دارم فکر میکنم وظیفه خود را با کمال دقت و درعین حال در منتهای زیبایی و نفاست انجام داده‌ام و امیدوارم تا حدی توانسته باشم تشنگان این وادی را که همیشه جویای کتب آموزنده عرفانی هستند با ارائه این کتاب سیراب کرده باشم و باز امیدوارم این زحمت مورد قبول اهل ذوق و ادب و عرفان قرار گیرد و از این رهگذر برگ دیگری باوراق و صحایف آثار (کتابخانه سنائی) مزید گردد تاچه قبول افتد و چه در نظر آید

تهران اول دیماه - ۱۳۴۳

داود - شیرازی

پیشگفتار

از :

آقای ولی الله یوسفیه

در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید
منزلکه مردان موحد سردار است
اگر درست در تکون کیتی بتجسس و تفکر پردازیم و کاینات
را روی هم رفته از جهت يك مجموع کل و از نظر نشوه و ارتقا در
مقابل دیدگان مجسم سازیم واقعیت این « فلسفه » را در خواهیم یافت
که انقلابات و تحولاتیکه در زمانهای جمادی و حیوانی و نباتی بعمل آمده
و میآید فقط بيك قوه حکمفرما بوده و آن عبارت از قوه عشق است .
روی این اصل در هر يك از موجودات عالم يك روح و یا قوه غریزی است
که آنرا بجانب کمال میکشاند ، و بسوی تکامل می برد و بطرف ترقی
و تعالی سوق میدهد

برای رسیدن باین کمال و تکامل و ترقی احتیاج بجنبش و کوشش
دارد و این کوشش و جنبش همان « عشق » است . بدین ترتیب باید
کلمه عشق را باین معنی تعبیر کرد که عشق یعنی جنبش ، جستجو و
کلمه « جستجو » یعنی جمال و کمال

هر يك از ذرات اندر جستجو
وز کمال و حسن جویدرنگ و بو
جز فروغ عشق اندر زده نیست
غیر عشق اندر دل هر قطره نیست

هیچ فضیلت و صفت با زبان و خامه ملتها و شاعران دنیا به اندازه عشق ستوده و سروده و پرستیده نشده است.

عشق ترانه جانبخش و نغمه سرمست و آهنگ جهان گردان است. زیرا سینه آدمی کانون عشق است. از نظر این اشتیاق انسانی می باشد که فکر هندی و ایرانی، شرقی و غربی، در يك نقطه همدیگر را تلاقی میکنند گویی که فکر آدمی در اشتیاقیکه برسیدن بچشمه اصلی دارد روی يك فکر اساسی و عام یعنی اصل محبت، فعالیت میکند، خصوصیات شرق و غرب، مسلمان و غیر مسلمان در عشق و علاقه بجمال ازلی محو و نابود میگردد، کلیه عرفا، اعم از آنائیکه در ایران و هند، عربستان و یا چین، اروپا و یا آسیا بوده اند، همان سرود و اشتیاق بدیدار حق را میسرایند.

ممکن است اختلافاتی در جزئیات، در زبان، در طرز بیان و در نوع توصیف باشد ولی اصولا همه چون قطرات يك اقیانوس بهم متصلند همه. جوینده حق هستند و راه هائیکه باومیرسد اگر چه مختلفست ولی خود او یکی می باشد. روی این اصل بقول مولانا جلال الدین رومی اگر کسی نیتش پاك باشد، حق را هم پیدا تواند کرد. آنچه مولوی در عرفان اطهار فرموده، شنکرا در هند گفته، و همان فکر در حکمت اروپائی منعکس گردیده است این نتیجه نمودن زمان بود که در همه جا در يك خط سیر بفعالیت پرداخته بود. هر دوره از زمان خصوصیات دارد که انحصار بيك مملکت و یا يك قاره نیست. اگر اختلافی پیدا شده فقط در نوع سرشت و یا ظرفیت و استعداد مردم بوده است. و الا در دل تمام مردم روی زمین عشق جوش میزند و از این نعمت ازلی و ابدی هر کسی

تا اندازه‌ای برخوردار می باشد

عشق در ذره در آفتاب و در تمام فرشتگان و پیغمبران وجود دارد و غذای دل همه نفوس است باین جهت است که موجودات از جماد گرفته تا انسان و فرشتگان همه و همه از ترانه عشق بجنبش در می‌آیند چنانکه حافظ فرموده

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
باد کاری که درین کنبد دوار بماند

بنا بر گفته امام غزالی در احیاء العلوم محبت ، اشتیاقی هست به یافتن آن چیزی که یکی دوست میدارد و هر عضو تن چیز مخصوص یا نوع مخصوصی هست که به آن نزدیک میشود بنا برین عشق تنوعی دارد مانند عشق به نگهداشتن زندگی ، عشق بر رسیدن مقام عالی ، عشق به پیروزی ، عشق به آنانکه از آنها امید سود دارد ، عشق به دانشمندان عشق بدوستان و خویشاوندان و از تمام اینها بهتر در عالم تصوف و عرفان عشقی است به آفریدگار .

آنچه که امام غزالی فرموده و مولانا میفرماید این عشق در نتیجه دانش است یعنی هر اندازه که شخص به خوبی چیزی یا کسی بیشتر دانا شد او را بیشتر دوست دارد و آرام نمیکرد تا آنرا نیابد و چون دانش به پروردگار ناممکن است و هر چند حجابها مرتفع شوند و معرفت به خدای بزرگ افزونتر گردد باز حجاب اندر حجاب مانده‌اند و بنا برین اشتیاق به قرب او ابدی است ، بهترین محک برای اینکه بدانیم فیض ایزدی بما میرسد فزونی شوق ما بسوی او هست و کیفیتی از ترس و امید در خود احساس مینمائیم که مبادا عملی از ما سرزند که از قرب به

محبوب ازلی و ابدی محروم شویم و بجای اینکه نزدیکتر شویم دورتر رویم و او که آفریدگار خود را دوست دارد همه آفریدگان را دوست دارد زیرا که همه از او هستند و همه با او ملحق میشوند .

بعقیده مولانا ، عشق منشأ سعادت و سرچشمه نیکبختی و سرمایه طلب و کامیابی است عده‌یی از عرفا در تهذیب نفس عشق را مؤثر ترین عامل می‌شمارند و طریق عشق و محبت را از مجاهده و ریاضت سبتر و مفید تر دانند زیرا بعقیده آنان اساس تمام مفاصد اخلاقی خود پرستی است که عشق آتش در بنیاد آن می‌زند چنانکه شیخ سعدی در اشاره بدین مطلب فرموده است

غلام همت آنم که پای بند کسی است

بجانبی متعلق شد از هزار برست

در جلد اول کتاب وافی در صفحات مؤمنین و باب التفرع للعباده

حدیثی است از حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله که میفرماید

افضل الناس من عشق العباده

یعنی گرامی‌ترین مردم کسی است که خدا را عبادت و پرستش

نماید از روی عشق

جلال‌الدین دوانی در کتاب خود بنام (اخلاق جلالی) این دو

حدیث را از رسول اکرم صلی الله علیه و آله آورده است

۱ - کسانی که عاشق باشند عفاف ورزند پس بمیرند شهید از دنیا

رفته‌اند .

۲ - پروردگار دانا آن قلب پاک را دوست میدارد که کانون

عشق و محبت و عفت و کانون صمیمیت و یکرنگی باشد

در کتاب چکیده اندیشه ها می نویسد: علی عليه السلام در یکی از جنگها بیالین و مزار شهیدان رسید و ایستاد و فرمود: هذا مزار العشاق
این مسئله ممکن است در مقام سؤال واقع گردد که چرا در قرآن
کلمه و اسمی از عشق نیست و در اخبار کمتر است؟

باید گفت: اولاً در قرآن عشق کائناً بسوی آفریدگار در جمله
يسبح لله ما في السموات والارض موج میزند و در ثانی اخبار برای تفسیر
آیات الهی است مطابق فهم عموم از: مرد، زن جوان، پیر، عرب، عجم و
غیره گفتاریکد برای عموم است باید بلیغ و عمومی باشد لذا از عشق بد
« اشد حبا » نامبرده شده و عشق لطیفه و ودیعه الهی است که هر سرد
دلی طاقا احساس او را ندارد چنانچد گفتاری را که علی علیه السلام
بکمیل بن زیاد فرموده بدیگر اصحاب فرموده یا امام صادق (ع) سخنانی
را که بسحایر جمعی فرموده و مقاماتی را که باو نشان داده بمحمد بن
مسلم و زراره رحمة الله علیه نگفته و هکذا سایر ائمه معصومین.

پس اگر آن پیشوایان فکر بشر و یا قرآن نامی از لغت عشق نبرده
و این معنی در قالب الفاظ دیگری بیان گشته دلیل وجود نداشتن و کفر عشق
نیست کتاب حافظ و مثنوی و گلشن راز برای عموم نمی باشد، برای
کسانیست کد باصطلاح آنها آشنا هستند و همراز می باشند

ز بس کافسانه عشق تو خواندم

میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی

چه داند زاهد خشك این تراند

راز عشق را باید بر از دار گفت، که آماده و مستعد شنیدن این

راز بزرگ ابدی باشد

جامی میگوید: راز عشق نباید با هر کسی گفت. کسانی که از «منیت» رهایی نیافته‌اند و دل آنها از انوار معشوق بتجلی نیامده کجا می‌توانند پی بمقام بلند عشق ببرند، هرچند در ظاهر مرد عالم و محقق توانا و روحانی بزرگ باشند، باید راز را با کسی در میان گذارد، که بآن راز معتقد بوده، و نور معشوق دل آنها را منور کرده باشد

زبان عشق چه‌داند فقیه شهر این حرف

مگوی تا بحر یقان هم‌زبان نرسی

ژان ژاک روسو میگوید مردم بی عشق کورانی هستند که

بهیچ وجه بمنزل نخواهند رسید»

شیخ‌الرئیس حسین بن عبدالله بن سینا در جواب شیخ ابو عبدالله فقیه

معصومی که درباره «عشق» سؤال فرموده چنین میگوید:

ما پیش از اینکه وارد در مطلب شویم ناچاریم از ذکر و مقدمه

مختصر

مقدمه اول - آنستکه جمیع حکماء و فلاسفه متفق و معتقدند که هر

یک از افراد ممکنات دارای دو جنبه می‌باشند بمقادیر کل ممکن و زوج

* این کلام حکماء که گفته‌اند «کل ممکن زوج ترکیبی» یعنی

هر یک از افراد ممکنات دارای وجودیست و ماهیتی وجود یعنی ابا کننده از

عدم و نیستی اما ماهیت آنستکه وجود و عدم در او مساویست عرفاً از ماهیت

تعبیر بعین ثابت نموده‌اند از سخنان آنهاست که گویند الاعیان الثابتة

ما شمت رایحة الوجوده

جامی گوید

کافتاد در او پرتو خورشید وجود

عیان همه شیشه‌های گوناگون بود

خورشید در او بآنچه او بود نمود

هر شیشه که سرخ بود یا زرد و کبود

بقیه در صفحه بعد

ترکیبی که یکی جنبه وجود اوست دیگری جنبه ماهیت .
مقدمه دوم - آنستکه وجود منبع خیرات و سرچشمه کمالات است
ولیکن ماهیت منشأ شرور و نقصان

پس هر یک از ممکنات بواسطه جنبه وجودی که در اوست همیشه
شایق بکمالات و مشتاق بخیرات می باشند و بر حسب فطرت و ذات از
شرور و نقصان که لازمه جنبه ماهیت و هیولا است متنفر و گریزانند
همین اشتیاق ذاتی و ذوق فطری و جبلی که سبب بقاء وجود آنها است
ما آنرا « عشق » می نامیم اکنون که این دو مقدمه معلوم شد میگوییم
بطور کلی تمام موجودات عالم وجود از زده تا خورشید و از عقل تا هیولا
از سه قسم خارج نتواند بود

اول آن موجودیست که بر حسب کمال ذاتی بر جمیع موجودات
فائق می باشد و جامع است . کلیه خیرات و برکات را

دوم - آنستکه در نهایت نقص و در غایت فقر و منع شرور می باشد .

سوم - حد وسط میان این دو یعنی ند داری رتبه عالی و مرتبه متعالی
در کمال است و ند آنکه بالغ در نقص و منتهای در فقر می باشد.

بقیه از صفحه قبل

ماهیت را تعین هم گفته اند صاحب گلشن راز میفرماید :
وجود اندر کمال خویش ساریست تعینها امور اعتباریست
تعین بود کز هستی جدا شد نه حق بنده نه بنده هم خدا شد

باصطلاح بعضی از ماهیت تعبیر به رنگ نموده اند مولانا میفرماید :

چونکه پیرنگ اسیر رنگ شد موسیقی با موسیقی در جنگ شد
چونکه این رنگ از میان برداشتی موسی و فیون دارند آشتی

اما در اخبار ائمه معصومین از ماهیت تعبیر بطینت شده مثل آنانکه میگویند
طینت لینی و یا طینت سبجینی و در فارسی آنرا سرشت می نامند .

قسم دوم - که نقصان لازمه ذات اواست گر چه بر حسب تقسیم اولی در اعداد موجودات شمرده می شود ولیکن اطلاق اسم وجود بر آن برسبیل مجاز است نه حقیقت بنابراین موجودات حقیقی که بتوانیم نام موجود بر آنها بگذاریم دو قسم است :

اول - آنکه در نهایت کمال و جامع جمیع خیرات می باشد .

دوم - آنکه صاحب دوجنبه و دارای دو قوه است که آن وجود می باشد و دیگر ماهیت نظر بمقدمه دوم که گفته شد کلیه خیرات نظر بجنبه وجودی همیشه شائق بسوی کمالات و اشتاق بطرف خیرات می باشند و از نقص و فقر که لازمه جنبه دوم است متنفر و گریزان هستند حکمت بالغه الهی چنان اقتضا نمود که این عشق غریزی و شوق فطری در نهاد تمام موجودات عالم امکان بودیعه نهاده شود تا بتوانند خود را از نقصان بکمال برسانند . و از شرور بپرهیزند و بجانب خیرات بگردانند اکنون ثابت و محقق گردید که وجود این عشق در سرشت جمیع موجودات مخمر و غیر مفارق است چه اگر مفارق باشد و لازمه ذات آنها نباشد لازم آید که بعشق دیگری محتاج شوند تا بتوانند آن عشق کلی را محافظت کنند و یا آنکه قادر بر تحصیل آن باشند . در این صورت یکی از این دو عشق وجودش عاطل و باطل خواهد بود و حال آنکه تعطیل در وجود بحکم شرع و عقل هر دو جایز نیست علاوه بر این خارج از عشق کلی عشقی نیست هر چه هست از پرتو جمال اواست ما در اول مقدمه دوم بیان کردیم که وجود منبع خیرات و سرچشمه کمالات می باشد .

اکنون میگوییم آن موجود عالی که مدیر کل است معشوق تمام موجودات هم می باشد زیرا که بر حسب ذات خیر محض و وجود صرف است،

آنچه را نفوس بر حسب جبلت طالب و شائق اند همان خیر است پس خیر است که عاشق خیر است . چه اگر خیریت فی حد ذاته معشوق نبود محل توجه هم عالیه واقع نمی گردید . پس هر مقدار خیریت زیاده شود استحقاق معشوقیتش بیشتر میگردد و آن موجود منزله از نقائص و مبرای از عیوب است همان طوریکه در نهایت خیر است باید در نهایت معشوقیت و عاشقی هم باشد اینجاست که عشق عاشق و معشوق یکی است و ذوی در اینجا در میانه نیست و چون باید عشق او بالاتر و کاملترین عشقها باشد و نیز در مقام خود ثابت و محقق گردد . همانطوریکه صفات حق عین ذات اوست و خارج از ذات او نیست همانطور امتیازی هم میان صفاتش نیست و چون امتیازی میان ذات و صفات او نیست پس عشق صریح وجود ذات اوست حال ثابت گردید که موجودات یا وجودشان بواسطه آن عشقی است که در آنها بودیعه نهاده شده است و یا آنکه وجودشان با عشق یکی می باشد و دوئیتی در میان نیست . «

آنچه مسلم است ترقی و کامل شدن بشر تدریجی می باشد . از تجرد به زیند جوهری و از عالم جوهر به پایه عنصر و بعد به ترکیب و از بیهوشی و بی حسی به غیر از خود به هوش آمدن و توجه به بیگانده و بعقیده دانشمندان باستان به آئین طبیعت به چیزی که کاملتر میگردد به چیزی کاملتر و نزدیکتر به جنس خود میگردید و می پیوندد و بصورت او در می آید و بگفته پارسا توماس ، قرنهای گذشته تا بشر به صورت بشری در آمد و عواملی طی کرد
مولانا نیز میفرماید :

هفتصد و هفتاد قالب دیده‌ام

همچو سبزه بارها رویده‌ام

عرفا میگویند: روان بشر که در جهان تن زندانی شده عوالمی طی کرده و عوالمی دیگر طی خواهد کرد و این سلسله هبوط و صعود هزاران قرن طول خواهد کشید آغاز او بسیط و ساده بود و تدریجاً ترکیب یافت و از عالم نبات به حیوانی و از حیوانی به انسانی و در انسان نیز مدارجی پیموده و بتوسط همین مدارج و ریاضت ساخته و پرداخته میگردد تا با آخرین سیر تحول انسانی نائل آید. تمام این تغییر و تبدیل ها در جهان کلیه موجودات بتوسط عشق انجام میگردد. عشق است که موجودات را با آخرین سیر تکامل نائل میگرداند. تا به اوج ترقی که در از تصور ما می رساند. وقتی که بآن مقام ازلی نائل شد تمام پرده ها دریده میشود. جمال ابدی نمودار میگردد و باصل واصل و نسخه اصلی میشود و آن وقت است آنچه نا دیدنی است آن بیند.

روی همین اصل کلمه عشق منشأ تکون و سر خلقت عالم است و تمام ذرات در فضای بیکران خلقت بنیروی عشق راه جویان مقصد جویان میروند تا خویشتن را باصل «روح الارواح» واصل گردانند.

هر کس اندر کوشش و در جستجو
تا مگر راهی بیابد سوی او
میکنند او خود کشی پروانه وار
تا رساند خویشتن روزی به یار

دانشمند معروف و مفسر بزرگ قرن پنجم هجری. ابوالقاسم راغب

اصفهانی. در کتاب: «الذریعة الی مکارم الشریعة» میفرماید:

آفرید کار جهان موجودات را بر دو نوع آفریده است:

قسم اول - آنکه در ابتداء خلقت کامل است و محتاج آن نیست که

تدریجاً از نقص رو بکمال رود مانند ستارگان و اجرام فلکی و این قسم از موجودات را « مبدعات » نامند و خداوند را باین اعتبار « بدیع السموات والارض » خوانیم .

قسم دوم - آنستکه در ابتداء خلقت کامل نیست بلکه قابلیت و استعداد آنرا دارد که بطور تدریجی در طی مدت از نقص رو بمنزل کمال خود رهسپار شود مثل نباتات و حیوانات و انسان نیز از این دسته مخلوقات است که از آغاز خلقت خام و ناقص بوده و تدریجاً باید در پرتو تربیت و تدبیر مریبان و عوامل وجود بمراتب کمال خود نائل آید .

از جمادی مردم و نامی شدم	وزنما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملائک بال و پر
در ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شی هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم کردم چون ارغنون	گویدم انا الیه راجعون

تأثیر عشق . . .

چنانکه گفته شد اساس عشق همان تمایل و میل فطری می باشد که مانند نیروی جاذبه در وجود تمام موجودات نهفته است و آنرا بطرف اشیاء مساعد بحفظ حیات جذب می نماید . چنانکه از وصول بدان اشیاء احساس لذت و نیرومندی میکند و بخاطر این لذت و نیرومندی زندگی خود را ادامه میدهد و بابدیت جنس خود پیروز میگردد . این نیروی جذب جز نیرو و قوت محبت و عشق چیز دیگری نیست .

روی همین اصل مسلم می توان گفت رشته عالم از تار و پود

محبت و عشق، بافته شده و بدون این قدرت جذبه زندگانی ممکن نیست .
چون آنوقت کاینات از هم می‌پاشید و واژگون میشد و جهان موجودات
بگرداب عدم فرو میرفت

مسئله عشق و تأثیر آن یکی از اسرار مخفی طبیعت می‌باشد که
هنوز نوع بشر بخوبی قادر بذكر آن نیست ولی در آینده شاید بقدرت
قاهره این طلسم غیبی پی ببرند . آنوقت بدانند که کسب صحت و سعادت
بسته به مقدار قوه محبت و عشق است و هر کس در اکتساب این قوه
الهی آزاد می‌باشد در مانده کسی که گنجینه دلش از این گوهر یکتا
یعنی عشق خالی باشد چنانکه حکیم حقیقت بین نیشابوری عمر خیام
با بیان بلیغ و حکمت آموز خود این معنی را پرورده و فرموده

عشقت ز ازل تا به ابد خواهد شد

چون زنده عشق ببعده خواهد شد

فردا که قیامت آشکارا گردد

آنکس که نه عاشق است رد خواهد شد

زندگی انسان بدون حرارت عشق افسرده میگردد و گل امید و
توانائی او پژمرده میشود . بدینجهت است که گفته‌اند . عشق مرکز
حیات عالم و محور ترقی و تکامل بنی آدم است ، آری عشق یگانه رابطه ایست
که همه آفریدگان را بیکدیگر و با آفریدگار خود مربوط میسازد
در این عشق تمام موجودات یکسانند و همه یکدل و یک زبان هستند :

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

بدون این عشق تمام موجودات از سیر خود متوقف میشوند

حیوانات می میرند و نباتات می خشکند و زندگی انسانی مبدل بمرگ میشود . و جهان هستی به نیستی میگراید .

در مثل گفته اند : که عشق دیده را تابینا میسازد

این يك تعبیر و تشبیه مجازی است که حقیقت بزرگی در بردارد و مقصود از آن اینست که عشق دیدهٔ مرد عاشق را از دیدن چیزهای دیگر غیر از معشوق خود می پوشاند و باز میداد و این عین راستی است . زیرا که مرد دلباخته جز صورت محبوب خود چیز دیگر در جهان مشاهده نمایند و غیر از آواز او چیز دیگر نمی شنود یعنی هر چه بیند و بشنود همه آنها معشوق را بیادش می اندازد عشق چنان پردهٔ بیخودی در مقابل دیدگان او میکشاند و او را از تمام حادثات و موجودات دنیایی بی خبر میسازد که گویی جز او و جز معشوق او آفریده در جهان نیست و غیر از خیال صورت و یاد نام دلدادۀ او چیز دیگر در نظری و رونق و ارزش و جلوه‌ی ندارد بر هر چیز بنگرد بیاد معشوق است . از هر چیز که بگذرد صدای او را میشنود . در هر چیز عکس معشوق را می بیند و بر او می اندیشد

بر هر خاکی که سر نهم مسجود اوست

در هر جهتی که رو کنم معبود اوست

ذکر گل و بلبل و سماع و شاهد

زین جمله مراد در دو جهان مقصود اوست

مگر علی ابن ابیطالب علیه السلام نمی دانست که در محراب کشته خواهد شد . ؟ پس چرا عجله میکرد که زودتر بمسجد برود ؟ و چنانکه نوشته اند دشمن خود را خودش از خواب بیدار نماید ؟ چقدر علاقمند بود که این عالم خاکی را هر چه زودتر ترك گوید و بجمال معشوق در پیوندد ؟ جز

قوه عشق آ یا نیروی دیگری می توانست کار باین بزرگی را بانجام رساند؟
یا اینکه حین ابن علی (علیه السلام) مگر نمی دانست که در کربلا کشته خواهد شد. پس چرا رفت و چرا وقتیکه دید تنهاست در میان آن لشکر انبوه دشمن، بادشمن صلح نکرد؟ مگر در اینجاء عقل بصلح کردن فتوانمیداد؟
تمام این چراها در لغت عشق از بین می رود و عقل عاجز می ماند.
وقتیکه عشق آتش بجان عاشق زد. جز معشوق هیچ چیز دیگر در نظرش مجسم نمی شود باعجله تمام می خواهد بوصول معشوق نائل آید. محوشدن در انوار معشوق برای عاشق وصال است و بس.

وقتیکه منصور حلاج را بامر معتصم خلیفه وقت هزار تازیانند زدند در وی تأثیری نکرد. او راروانه چوبه دار ساختند در راه درویشی ازوی پرسید که عشق چیست؟

گفت: امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی یعنی امروزم بکشند و دوم جسم بسوزانند و سوم خاکستر جسم بر باد دهند
غلامش وصیتی خواست فرمود

نفس را بچیزی مشغول دار و مگر نه او ترا مشغول گرداند.

پسرش گفت ای پدر مرا وصیتی کن

فرمود: چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که آن علم حقیقت است در راه که میرفت با بند گران می خرامید و نعره زنان میگفت:

حق، حق، حق، تا بزیر دار بردند بوسه بردار زد و گفت:

معراج مردان عشق است.

وقتیکه او را بدار میزدند روی بقبله کرد. ید. مناجات بامعشوق

کرد و گفت:

آنچه او داند، چون بر سر دار شد جماعتی که مریدانش بودند سؤال کردند که چگویی بر ما که مقرران توایم و هر منکران که سنگ خواهند انداخت. گفت ایشان را دو ثواب و شما يك ثواب باشد از برای آنکه شما را بمن حسن ظن پیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع

پس شبلی، در برابر آمد و با آواز بلند گفت:

اولم ننهك عن العالمين و گفت:

ما التصوف. ای حلاج.؟

فرمود: کمترین مقام اینست که می بینی

گفت: بلند تر کدام است.؟

فرمود: ترا بدان راه نیست.

هر کس سنگی می انداخت. شبلی کلی انداخت، حلاج آهی کشید

و گفتند: آخرین همه سنگ انداختند هیچ نکفتی از این گل آه بر آوردی؟

فرمود: آنها نمی دانند معذورند. از او سختم می آید که داند و

نمی باید انداخت.

پس دستش را بریدند. خنده کرد و گفتند چرا می خندی؟

فرمود: الحمد لله که دست ما را بریدند مرد آن باشد که دست صفات

ما را که کلاه همت از تارك عرش می رباید ببرد،

پاهایش را بریدند. تبسمی کرد و گفت:

با این پای که سفر خاکی کردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر

هر دو عالم خواهم کرد. پس دو دست سهریده را بر روی مالید و سرخ روی

شد و گفتند:

چرا چنین کردی ؟

گفت : نمازی که عاشقان گذارند وضو را چنین باید کرد .

پس چشمهایش را کردند . افغان از مردم بلند شد . عده‌ای گریه می‌کردند . عده‌ی دیگر سنگ می‌انداختند ، پس خواستند که زبانش را ببرند گفت

چندان صبر کنید که سخنی بگویم : روی آسمان کرد و گفت :

بدین رنجی که از برای من بر میدارند محرومشان مکن و از این دولتشان بی‌نصیب مگردان الحمد لله اگر دست و پای من بریدند در کوی تو بریدند و اگر سرم از تن جدا کردند در مشاهده‌ی جمال تو بود

گوش و بینی او را بریدند و آخرین کلمه که بآن متکلم شد این بود :
حب الواحد افرار الواحد له ، این آیه را خواند که

يستجلبها الذين لا يؤمنون بها والذين آمنوا مشفقون منها و يعلمون انها الحق .

(آنانکه ایمان به روز رستاخیز ندارند از روی استهزا تقاضای ظهور آنرا باشتاب دارند اما مؤمنان سخت ترسناکند و میدانند آن روز برحق است)

نوح کشتیرا شکست از لطمه طوفان عشق
کس نیامد بر کنار از بحر بی پایان عشق
نعره منصورت از هرسو بسر خواهد زدن
گر نهی پای طلب در حلقه مستان عشق

از ابواسحق رازی ، نقل کرده‌اند وقتی که او را صلب می‌نمودند

زردیک او ایستاده بودم شنیدم که میگفت :

الهی ، اصبحت فی دار الرغائب انظر الی العجائب ، الہی انک تتودد الی
من یوزیک فکیف من یودی فیک

**دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری**

در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان داد

در دیر و کعبه سائل با کفر و دین مقابل
با نوش و نیش یکدل اینست مذهب عشق
تا ریخت خون عرفی از چشم خلق گمشد
ز آن جلوه ها تو گوئی این بود مطلب عشق

یکی از مشایخ طریقت گفت : آنشب را بزیر دار خفته بودم آوازی

شنودم که میگفت

اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهدا جزا من یفشی سرنا

خواجده حافظ شیرازی . در این باره فرمود

**گفت آن یار گز او گشت سردار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میگرد**

این سرگذشت عاشق صادقی است که در مکتب عشق تعلیم یافتد .

وصال معشوق او را چنان از خود بیخود گردانیده که تأثیر عشق را با

نهایت درجه آن بجان و دل خریده است .

چنانکه میفرماید :

عشق آفت آتشی که بیکدم جهان بسوخت

در قعر دل فتاد و روان قصر جان بسوخت

گفتی ز عقل در مگذر راه دین سپر

کو عقل و دین که عشق هم این وهم آن بسوخت

ای فتنه زمانه و ای فتنه زمین
 جانم مسوز و نه زمین و زمان بسوخت
 من خود شناسمت که ز انوار عارضت
 يك شعله بر فروخت یقین و گمان بسوخت
 گفتم نوازمت چو بسازی بسوز عشق
 والله زین امید توان جاودان بسوخت
 عشق تو آتشی است دل بنده سوخته
 آتش قتاده سوخته دل را روان بسوخت

او عاشق است . جز رسیدن بمعشوق آرزویی ندارد . چنان در انوار
 جمال معشوق خود را غرق ساخته بود . که انواع زجر و شکنجه ها در
 وجود ضعیفش بی اثر بود . او پروانه ایی بود که آتش محبت معشوق را
 بجان خرید و بر خرمن وجودش زد

آتش آن نیست که بر شعله آن خندد شمع
 آتش آنستکه بر خرمن پروانه زدند

در کتاب سمعانی و کتاب معتبر سنجری که در زمان شمس المعالی
 تألیف یافته نوشته شده است که

حسین منصور حلاج مردم را بامام محمد مهدی عجل الله تعالی فرجه دعوت میکرد و
 بمردم میگفت که عنقریب از طالقان ر لم بیرون خواهد آمد بنا براین
 او را گرفته بیغداد بردند و مؤاخذه نمودند

از این بیان معلوم میشود که گناه حسین منصور انتساب بمذهب
 امامیه و اعتقاد بوجود مهدی علیه السلام و دعوت مردم بنصرت آن حضرت
 و شورانیدن مردم بر خلفای عباسی بود کفر و زندقه را بهانه ساختند

سمعانی در کتاب «انساب» میگوید: که مولد او بیضای فارس است او در دارالمؤمنین، شوشتر نشو و نما یافته دو سال در آنجا بتلمذ سهل بن عبدالله اشتغال نمود و آنگاه در سن هیجده سالگی از آنجا به بغداد رفت و با صوفیه آمیزش کرد مدتی در صحبت جنید و ابوالحسن نوری بسر برده و باز بشوشتر آمده باز با جمعی از فقراء ببغداد رفت و از آنجا بمکه و از مکه ببغداد مراجعت نمود و بزیارت جنید رفت و از او مسئله پرسید او جواب فرمود

تو در این مسئله مدعیئی

پس حسین از این معنی آزرده شده و بشوشتر آمد و قریب یکسال اقامت کرد و در این مرتبه او را وقتی در دل مردم بهمرسید تا آنکه اکثر ابنای زمان بر او حسد بردند و آنگاه پنجسال از شوشتر غایب شده بخراسان و ماوراءالنهر و از آنجا بسیستان و از آنجا بفارس رفت و شروع در نصیحت خلق و دعوت ایشان بجانب پروردگار نمود و جهت مردم آنجا تصانیف کرد. و در آنجا او را **عبدالله زاهد** نامیدند. آنگاه از فارس باهواز رفت و فرزند خود احمد نام را از شوشتر بآنجا طلبید و در مقام اظهار اشراق قلب و کرامت شده از اسرار مردم و ضمائر ایشان خبر میداد و بنا براین او را حلاج الاسرار میگفتند تا آنکه ملقب بحلاج شد بعد از آن بیصره رفت و اندک روزی آنجا بود دوباره بمکه رفت و جمعی کثیر با او همراه شدند و ابو یعقوب نهر جویری با او ملاقات کرد و در مقام انکار او شد آنگاه بیصره مراجعت کرد و یکماه در آنجا توقف نمود و از آنجا باز باهواز رفت و از اهواز ببغداد و از بغداد باز بمکه مشرف شد بعد از این سفر بیلاذ چین و هند و ترکستان رفت و خانه و عقار بهمرمانید

جمعی از علمای ظاهر مانند محمد بن داود و امثال او بر او متغیر شدند و خلیفه وقت معتصم را خبر دادند که منصور «انالحق» میزند. تا آنکه حامد بن عباس که وزیر بود قاضی بغداد را که ابو عمر محمد بن یوسف بود با دیگر علما حاضر ساخت و علما بمجرد امر وزیر با باحه خون حسین محضر نوشتند و مضمون را بعرض خلیفه رسانیدند. بعد از دو روز حکم شد که دوهزار تازیانه بر او بزنند اگر بمیرد فبها والا سراو را از بدن جدا سازند «

عشق آن بگزین که جمله اولیاء

یافتند از عشق او کار و کیا

در هوای عشق حق نقصان شوند

همچو قرصی بدر بی نقصان شوند

ما بها و خونبها را یافتیم

جانب جان باختن بشتافتیم

عاشقان را هر زمانی مردنی است

مردن عشاق خود يك نوع نیست

او دو صد جان دارد از نور هدی

وان دو صد را میکند هر دم فدا

آزمودم مرگ من در زندگی است

چوندم این زندگی پایندی است

اقتلونی ، اقتلونی ، یا ثقات

ان فی قتلی حیات فی الحیات

آنچه که معلوم است در میان صوفیانی که فلسفه را مطالعه کردند

عقاید مشخص داشتند یکی هم حسین بن منصور حلاج بود .
وی در سال ۷۵۸ میلادی در جنوب ایران بدنیا آمد و به مطالعه
حکمت پرداخت و در ۶۴ سالگی در سال ۹۲۲ میلادی بدرجه شهادت
نائل شد .

آیین منصور حلاج

آیین او را میتوان اینطور خلاصه کرد

- ۱ - روح الهی و قتیکه با روح حیوانی انیس و همدم میگردد که به غیر مادی و جاودانی محدود میشود .
 - ۲ - هوش انسانی به هیچ نوع تصور و یا استدلال نمی تواند طریقی جز طریق خدا را در فکر مجسم کند و یا حقیقت او را بیان دارد و یا مورد مقایسه قرار دهد
 - ۳ - وحدت با خدا تنها از راه تسلیم به رنج و درد امکان پذیر میگردد .
 - ۴ - ممکنست اعمال پرهیز کارانه جای عبادت را بگیرد .
- حلاج چندین کتاب نوشته است از جمله کتاب « طس الازل »
می باشد

«صفت باده عشق ز من مست مپرس»

«زوق این می نشناسی بخدا تا نچشی»

تهران ۴۳/۹/۶ - ولی الله یوسفیه

بآنجا طلبید و در مقام اظهار اشراق قلب و کرامات شده از اسرار مردم و ضمائر ایشان خبر میداد و بنا بر این او را حلاج الاسرار میگفتند تا آنکه ملقب بحلاج شد بعد از آن بصره آمد و اندک روزی آنجا بود و دوباره بمکه رفت و جمعی کثیر با او همراه شدند و ابو یعقوب نهرجوری با او ملاقات کرد و در مقام انکار او شد آنگاه بصره مراجعت کرد و یکماه در آنجا توقف نمود و از آنجا باز باهواز آمده و از اهواز بیغداد و از بغداد باز بمکه رفت و بعد از این سفر بیلاذ سترک مانند چین و هند و ترکستان در آمد و خانه و عقار بهمرسانید پس جمعی از علمای ظاهر مانند محمد بن داود و امثال او بر او متغیر شدند و خلیفه وقت معتصم را نیز بر او متغیر ساختند که انالحق میگوید تا آنکه حامد بن عباس که وزیر بود قاضی بغداد را که ابو عمر محمد بن یوسف بود با دیگر علماء حاضر ساخت و علمای بی دیانت بمجرد امر وزیر باباحه خون حسین محضر نوشتند و مضمون را بعرض خلیفه رسانیدند و بعد از دو روز حکم شد که دوهزار تازیانه او را بزنند اگر بمیرد فیها والا سراو را از بدن جدا سازند آنگاه او را بر سر جسر بغداد بردند و دو هزار تازیانه زدند و حسین در هیچ مرتبه آهی نکشید و همین احد احد میگفت پس او را بردند تا بدارش کشند مخلوق بدور او گرد آمده بودند و او نگاه میکرد و میگفت حق حق انالحق در آنحال درویشی از او پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی یعنی امروزم بکشند و دوم روزم بسوزند و سیم روزم برباد دهند خادم وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و گرنه او ترا مشغول گرداند پسرش گفت ای پدر مرا وصیتی کن گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش

شرح حال سراج وهاج حسین منصور حلاج رحمه الله عليه

البحرالمواج حسین منصور حلاج قدس سره سرور اهل اطلاق و سرمست جام انواق حلاج اسرار و کشف - استاد بود سمعانی در کتاب انساب آورده که مولد او بیضای فارس است و در دارالمؤمنین شوشتر نشو و نما یافته دو سال در آنجا بتلمذ سهل بن عبدالله اشتغال نموده آنگاه در سن هیجده سالگی از آنجا بیغداد رفت و با صوفیه آمیزش نمود مدتی در صحبت حنید و ابوالحسن نوری بسر برده و باز بشوشتر-آمیده کدخدا شد باز با جمعی از فقراء بیغداد رفت و از آنجا بمکه و از مکه بیغداد مراجعت نمود و بزیمارت جنید رفت و از او مسئله پرسید و او جواب فرمود و با او گفت تو در این مسئله مدعیئی پس حسین از اینمعنی آزرده شده بشوشتر آمده و قریب یکسال اقامت کرد و در این مرتبه او را وقتی در دل مردم بپرسید تا آنکه اکثر ابنای زمان بر او حسد بردند آنگاه پنجسال از شوشتر غایب شده بخراسان و ماوراءالنهر و از آنجا بسیستان و از آنجا بفارس رفت و شروع در نصیحت خلق و دعوت ایشان بجانب پروردگار نمود و جهت مردم آنجا تصانیف نمود و در آنه بدالله زاهد میگفتند آنگاه از فارس باهراز رفت و فرزند خود احمد م را از شوشتر

که آن علم حقیقت است پس در راه که میرفت میخرامید با بندهای گران و نعره زنان میگفت حق حق حق تا بزیر دارش بردند بوسه بر دار داد و گفت معراج مردان عشقست میزری بر میان بست و طیلسان برافکنده دست برداشت و روی بقبیله مناجات کرد و گفت آنچه او داند چون بر سر دار شد جماعتی که از مریدانش بودند سؤال کردند که چگوئی در ما که مقران توایم و در منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثواب و شمارا یک ثواب باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع پس شبلی در برابر آمد و باواز بلند بانگ کرد گفت اولم ننهک عن العالمین و گفت ما التصوف ای حلاج گفت کمترین مقام این است که می بینی گفت بلند تر کدام است گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می انداخت شبلی کلی در انداخت حلاج آهی کرد گفتند آخر این همه سنگ انداختند هیچ نکفتی از این گل آه کنی گفت آنها نمیدانند معذورند از او سخت می آید که داند و نمیباید انداخت پس دستش بریدند خنده زد گفتند چیست گفت الحمد لله که دست ما را بریدند مرد آن باشد که دست صفات ما را که کلاه همت از تارک عرش میرباید ببرد پاهایش را بریدند تبسمی کرد گفت بدین پای که سفر خاکی کردمی قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم خواهم کرد پس دو دست بریده را بر روی مالید و سرخ روی شد گفتند چرا گفت نمازی که عاشقان گزارند وضو را چنین باید کرد پس چشمهایش را بر کنند افغان از خلایق برخاست بعضی میگریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش را ببرند

گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت
 بدین رنجی که از برای من بر میدارند محرومشان مکن و از این
 دولشان بی نصیب مگردان الحمد لله اگر دست و پای من بریدند بر سر
 کوی تو بریدندم و اگر سرم از تن جدا کردند در مشاهده جمال تو بود
 و اگر سرم از او نقصانی پذیرد بد باشد پس گوش و بینی او را بریدند
 و آخر کلمه‌ای که بآن متکلم شد این بود که حب الواحد افراد الواحد له
 این آیت بر خواند يستعجل بها الذین لا يؤمنون بها والذین آمنوا مشفقون منها
 و يعلمون انها الحق من ربك و از ابو اسحق رازی نقل نموده که در وقتی که
 او را صلب مینمودند نزدیک او ایستاده بودم شنیدم که میگفت

الهی اصبحت فی دار الرغائب انظر الی العجائب الی انک تهود الی
 من یوزیک فکیف من یؤدی فیک در میان سر بریدن تبسمی نموده جان
 داد حسین منصور گوی قضا را از حق به بیابان رضا انداخت و از هر یک
 بند او خروش انا الحق می‌آمد پس پاره پاره کردندش که از او گردنی و
 پستی بماند همچنان انا الحق میگفت پس از آن از هر پاره‌ای آواز انا الحق
 می‌آمد بسوختند و خاکسترش را در دجله ریختند از آن همان آواز
 می‌آمد کس را از اهل طریقت این فتوح حاصل نشد یکی از مشایخ
 طریقت گفت آنشب را بزیر دار خفته بودم آوازی شنودم که اطلعناه
 علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء من یفشی سرنا شعر خواجه
 علیه الرحمه گواه است

گفت آن یار کز او گشت سردار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

مخفی نماناد

که سبب کشتن حسین منصور از قراری که در کتاب انساب سمعانی و کتاب معتبر سنجری که در زمان شمس‌المعالی سمت تالیف یافته مذکور است که حسین منصور مردم را با امام محمد مهدی (علیه السلام) دعوت میکرد و بمردم میگفت که عنقریب از طالقان دیلم بیرون خواهد آمد بنا بر این او را گرفته بیغداد بردند و مؤاخذه نمودند و از اینجا معلوم میشود که گناه حسین منصور انتساب بمذهب امامیه و اعتقاد بوجود مهدی علیه‌السلام و دعوت مردم بنصرت آن حضرت و شورانیدن مردم برخلافی عباسی بود کفر و زندقه را بهانه ساختند

ولهذا بروجهی که در کتاب سمعانی مذکور است شبلی وابن عطای بغدادی و ابراهیم بن محمد نصرآبادی نیشابوری تصحیح حال و تدوین اقوال او نموده‌اند و در وصف او عالم ربانی فرموده‌اند مقرر است که آنچه از این طایفه در اوقات سکر و حال از قول و فعل مستانه واقع میشود محققان علماء شریعت در توجیه آن میکوشند و پردهٔ عفو و اغماض بر آن می‌پوشند
پوش‌دامن عفوی بذلت من مست که آبروی موحد باینقدر نرود

پایان ۲۶ر۹ر۱۳۴۳

غزلیات

منصور سلّاج

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای دور مانده از حرم خاص کبریا
سوی وطن رجوع کن از خطه خطا
در خار زار انس چرا میبری بسر
چون در ریاض انس بسی کرده چرا
بگذر ز دلک کهنه فانی که پیش از این
بر قامت تو دوخته اند از بقا قبا
از کوچه حدوث قدم گر برون نهی
گوید ز پیشگاه قدم حق که مرحبا
بزدای زنگ غیر ز عبرت ز روی دل
کآینه دل است نظر گاه پادشا
آینه را ز آه بود تیرگی ولیک
از آه صبح آینه دل برد صفا
کبر و ریا گداز و قدم در طریق نه
تا راه باشدت بسر کوی کبریا
بیگانه شوز خویش بگرد تنت متن
تا جان شود بحضرت جانانت آشنا

تا کی ضلال تفرقه جویای جمع شو
 کز نور جمع ظلمت فرقت شود هبا
 در راه دوست هستی موهوم تو بلاست
 هان نفی کن بلای وجود خودت بلا
 تا تو بحرف لا نکنی نفی هر دو کون /
 تو از کجا و منزل الاله از کجا
 مقصود هفت چرخ و سلطان هشت خلد
 این پنج نوبه کوفته در دار ملک لا
 از پنج حس و شش جهت آندم که بگذری
 لا در چهار بالش وحدت کشد ترا
 عشق است پیشوای تو در راه بیخودی
 پس واگریز از خودی و جوی پیشوا
 در جان چو سوز عشق نباشد کجا برد
 مشکوة دل ز شعله مصباح دین ضیا
 آن شهسوار بر سر میدان عاشقی
 جولان کند که از همه عالم شود جدا
 مهمیز شوق چون بزند بر براق عشق
 از سدره نطع سازد و از عرش متکا
 از کام عشق بگذر و راه رضا سپر
 زیرا که از رضا همه حاجت شود روا
 چون تو مراد خویش بدلبز گذاشتی
 هر دم هزار گونه مرادت دهد عطا

سیراب شد چنانکه دگر تشنگی ندید
هر کس که راه یافت بسرچشمه رضا
گر آرزوی شاهی ملک رضا کنی
پیوسته باش بنده درگاه مرتضی
سردار دین احمد و سردار دار فضل
سالار اهل ملت و سلطان اصفیا
آن ما حی جلالت و حامی دین حق
آن والی ولایت جان شاه اولیا
داماد مصطفای معلا علی که هست
خاک درش ز روی شرف کعبه علا
روح الامین امانت از او کرده اقتباس
روح القدس گرفته از او زینت و بها
آدم خلافتست و براهیم خلت است
چون نوح متقی است هم از قول مصطفی
موسی است در مهابت و عیسی است در ورع
جمشید در جلالت و احمد در اصطفای
بگذار احولی و دو بین- کیست جز علی
مجموعه جمیع کمالات انبیا
گر زانکه نص نفسک نفسی شنیده
دانی که اصطفای است همان عین ارتضا
بشناس سر آیت دعوت بابتها
آنجا که گفت انفسنا حضرت خدا

تا همچو آفتاب شود بر تو منکشف
 کین مرتضا است نفس محمد در ارتضا
 او را ولایتی است بتخصیص از خدا
 کآنرا بیان همی کند ایزد بانما
 ای آستین دولت تو منشأ مراد
 وی آستان حرمت تو قبله دعا
 بر تارك جلال تو تاج لعمرک است
 بر قد کبریای تو دیباج لافتی
 گر چه یگانه‌ای و ترا نیست ثانی‌ای
 ثانی تست حضرت عزت به هل اتی
 نی نی چه حاجت است بتخصیص هر چه حق
 گفت از برای احمد مرسل که در ثنا
 آن جمله ثنا بحقیقت ثنای ست
 جان تو جان اوست بدن گرچه شد دوتا
 ای اولیا ز خرمن جود تو خوشه چین
 وی اصفیا ز گنج عطای تو با نوا
 هم عقل را معلم لطف شده ادیب
 هم خلق را مفرح خلقت شده شفا
 با رأی روشنت چه زند ماه آسمان
 در پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
 یادی نکرد هیچکس از خواجه خلیل
 چون فضل تو گشاد سر سفره سخا

با این همه نعیم و چنین بخشش عظیم
 آخر روا بود من بیچاره ناشتا
 عمری است تا حسین جگر خسته مانده است
 در دست اهل نفس گرفتار صد بلا
 در کرب و در بلا صفت ابتلای من
 شاهها همان حدیث حسین است و کربلا
 امروز دست گیر که از پا افتاده ام
 آخر نه دست من تو گرفتی در ابتدا
 روی نیاز بر در فضلت نهاده ام
 ای خاک آستان تو بهتر ز کیمیا
 چون در بر آستان توام بر امید باز
 باری بگو که حلقه بگوش منی در
 کوه ارادتم متزلزل نمی شود
 لو بشت الجبال ولو دکت السما
 دامن همت برافشان ایدل از کبر و ریا
 بعد از آن بر دوش جان افکن ردای کبریا
 عمر رفت از دست و تودر خواب غفلت مانده ای
 قافله بگذشت و تو می نشنوی بانگ صلا
 چون زنان صورت پرستی کم کن اندر راه عشق
 جوشن صورت برون کن در صف مردان در آ
 بند تن بودن نیفزاید ترا جز بندگی
 دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا

دلق فانی را بدست همت دل چاکزن
تا بیابد شاهد جانت قبائی از بقا
رخش همت را برون ران از مضیق اینجهان
تا رسد از عالم وحدت ندای مرحبا
بای همت چون توانی یافت در گلزار انس
پس چرا در خار زار انس میجوئی چرا
طلعت جانان بچشم جان تو بینی گر کشی
خاک پای نیستی در چشم جان چون توتیا
شاخ وحدت در ریاض جان نخواهد تازه شد
تا نخواهی کند از گلزار دل بیخ هوا
بدرقه از عشق ساز و رخت هستی را بکش
زین رصد گاه حوادث سوی اقلیم بقا
بگذر از حبس وجود و نامرادی پیشه کن
کاندر این اقلیم گردد حاجت جانت روا
زان ممالک هست کسری ملک کسری و قباد
زان مسالک نیست خطوی خطه چین و خطا
فیض صد دریا و از ابر تفرّد یک سرشک
برگ صد طوبی و از باغ تجرد یک کیا
از تعلق گشت قارون مبتلا زیر زمین
وز تجرد رفت عیسی جانب چارم سما
چون بلای تست هستی دم زلای نفی زن
تا بلا یابد دل و جانت خلاصی از بلا

آتش از لا برفروز و خرمن هستی بسوز
 تا بیابی از نوال خوان الاله نوا
 داد لا نا داده از الامجو حظی که هست
 بر سر خط حقایق لا چو شکل ازدها
 کعبه صورت اگر دور استوره نایمن است
 کعبه معنی بجو ای طالب معنی بیا
 گر خلیل الله بیطحا کعبه ای بنیاد کرد
 در خراسان کرد ایزد کعبه دیگر بنا
 از شرف آن کعبه آمد قبله گاه خاص و عام
 در صفا این کعبه آمد سجده گاه اصفیا
 از صفا و مروه آن کعبه اگر دارد شرف
 از مروت وز صفا این کعبه دارد صد بها
 از منا بازار آن کعبه اگر آراسته است
 اندر این کعبه بود بازار حاجات و منا
 از وجود مصطفی گر گشت آن کعبه عزیز
 یافت این کعبه شرف از نور چشم مصطفی
 خواجده هر دو سرا یعنی امام هشتمین
 سر جان مرتضی سلطان علی موسی الرضا
 گوهر درج جلال ماه برج سلطنت
 آفتاب اوج عزت شاه فوج اولیا
 مصطفی و مرتضی هر چند فخر عالمند
 از وجود اوست فخر مصطفی و مرتضی

بوده عالم از سجودش قبله روحانیان
گشت عالم از وجودش شاه تخت اجتبا
چشم عقل از توتیای خاک قبرش برده نور
جان خلق از خلق روح افزای او دیده شفا
چون براق برق جنبش قدر او در تاخته
عرش نطعش آمده خورشید گشته متکا
ذات با جود و سجودش بود از ابنای نوح
کشتیش زان یافت بر جودی محل استوا
چون یکی بود از دعا گوینان جان او خلیل
آتش نمرود بر وی گشت باغ دلگشا
گر سلیمان لذت فقرش دمی دریافتی
کی طلب کردی ز ایزد ملک و تاج و لوا
اولین و آخرین چون از کمالش واقفند
از کمالش بهره ای میخواست موسی در دعا
از دم پا کش نسیمی داشت انفاس مسیح
زان سبب هر درد را بود از دم عیسی دوا
نزل عرفان میچرد پیوسته رخس همتش
اندر آن حضرت که نبی چونست آنجانی چرا
عطف دامان کمالش جیب دیباج کرم
خاک درگاه جلالش زیور تاج وفا
با فروغ روی او مهر از ضیا کی دم زلمد
جز بدان روئی که نبود اندر او هر گز حیا

آستانش سدره و جاروب پر جبرئیل
 جبرئیل این سدره یا بدبس بود بی منتها
 ای سواد خوابگاهت نورچشم ملک دین
 وی حریم بارگاهت کعبه عز و علا
 موی عنبرسای تو تعبیر واللیل آمده
 روی روح افزای تو تعبیر سروالضحی
 گرد صحن روضهات برفرق ملت تاج سر
 خاکپای مشهدت در چشم دولت توتیا
 زاب چشم عاشقان در گهت طویبی لهم
 طویبی و فردوس اعلا یافته نشو و نما
 دروفات ابر باصد ناله بارنده زاشگ
 درغزایت آسمان پوشیده این نیل و طا
 آستانت بوسه داده هر صباحی آفتاب
 تا تواند شد مگر قنبدیل این دولت سرا
 فخر آباءت نبی مخصوص ما زاغ البصر
 جد اعلایت علی سلطان ملک انما
 هیچ ثانی نیست جدت را ولی ثانی اوست
 حضرت عزت ز بهر عزتش در هل اتی
 ای امیر المؤمنین ای قره العین الرسول
 ای امام المتقین ای رهنمای اولیا
 من ثنایت چون تو انم گفت ای سلطان که هست
 نفس ناطق را زبان نفاق ابکم بزین ثنا

عقل کل بیگانه دارد خویش را از نعت تو
 من در این درباری آخر چون نمایم آشنا
 بنده را در پیش مداحان در گاهت چه قدر
 خود بر خورشید تابان کی دهد پرتو سها
 لیک ضایع کرده ام عمر از مدیح هر کسی
 عمر ضایع کرده را میسازم از نعتت قضا
 مس کاسد میبرم با جنس فاسد سوی تو
 آخر ای خاک درت سرمایه هر کیمیا
 تا بناکامی جدا شد ز آستان تو سرم
 نیست داغ غم ز جان و اشکم از دیده جدا
 چون حسین کربلا دور از تو بیچاره حسین
 میگذارد اندر این خوارزم با کرب و بلا
 من حسین وقتونا اهلان یزید و شمر من
 روز گارم جمله عاشورا و منزل کربلا
 ای عراق الله جارك سخت مشعوفم بتو
 وی خراسان عمرک الله نیک مشتاقم ترا
 تنگ سال محنت است ای آبروی هر دو کون
 چشم میدارم ز بحر فیض تو فضل عطا
 سایه لطف خدائی ما همه دلسوخته
 سایه از ما وا مگیر ای سایه لطف خدا
 ای نوال خوان انعام تو برده خاص و عام
 ما گدایان درت داریم امید صلا

دلا تا کی پزی سودا درون گنبد خضرا
 قدم بر فرق فرق نه بهل بازیچه دنیا
 از این سودای بی حاصل نخواهی یافتن سودی
 مده سرمایه دولت زدست خویشتن عمدا
 برای وعده فردا مباش امروز در زحمت
 اگر دیدار می خواهی دمی از دید خود فردا
 حجاب طلعت جانان توئی تست ای نادان
 حجاب از پیش بر خیزد چو تراز خود شوی یکتا
 جهان پر دلبر زیباست کویک عاشق صادق
 فلک پر کوب رخساست کویک دیده بینا
 زهی حسرت که ای عاشق بصورت دوری از معنی
 زهی حیرت که ای تشنه بکف محجوبی از دریا
 حجاب از پیش دور افکن اگر دیدار می جوئی
 صدف بشکاف تا یابی نشان لؤلؤ لا لا
 دهان بر بسته دل پر خون چو غنچه تابکی باشی
 بخنده از پس پرده برون آ ای گلرغنا
 مرا از تو شکفت آید که اندر بحر بی پایان
 تو بینی زورق و هرگز بینی موج دریا را
 عجب چشمی است چشم تو که چندین ذره در عالم
 تو بینی و نمی بینی رخ ماه جهان آرا
 تو این کشتی هستی را ببحر نیستی افکن
 که ملاح بقا گوید که بسم الله مجزیها

زمیدان جهان و جان براق عشق بیرون ران
 که تاروح القدس گوید که سبحان الذی اسری
 نشان سطوت و وحدت چو درعین فنا بینی
 مقام قرب او ادنی شناسی پایه ادنی
 ز جسم و جان ترا نعلین و تو دروادی اقدس
 چو موسی بگذرا ز نعلین و رو دروادی نجوی
 اگر ملک قدم خواهی قدم بیرون نه از هستی
 بر آ بر کوه قاف اول اگر میبایدت عنقا
 با حسان گرو وجود خود بسازی بذل عشق او
 برو در حق تو زاید حدیث احسن الحسنی
 اگر سرمایه وصلش بدست آوردنت باید
 بسوزان هر دو عالم را بسوزان آتش سودا
 چو تو از خود برون آئی در آئی در حریم جان
 گراز کلخن برون آئی روی در کلشن اعلا
 چو شهبازی و شهبازت همی خواند بسوی شه
 نمی پری و در پری چو ز اغان جانب صحرا
 دو سه روزی چو شهبازان ببند از غیر شه دیده
 که تا چون چشم بگشائی به بینی شاه خوش سیما
 اگر دیدار ننماید بمشتاقان خود فردا
 چه نفع از روضه رضوان چسود از سایه طوبی
 بیاد او بود دوزخ مرا خوشتر ز صد جنت
 ولی دور از جمال او چو دوزخ جنت الماوی

چو بادلدار بنشینی چه دیر آن خانه چه کعبه
 چو باخورشید همراهی چه جا بلقا چه جا بلسا
 نظر امروز پیدا کن اگر فردا لقا خواهی
 که این جا هر که هست اعمی بود در آخرت اعمی
 نخستین دیده کن روشن بنور سینۀ صافی
 که تا بینی کلیم آسا شناسی قدس در سینا
 بنور عشق چون روشن شود چشم جهان بینت
 نه بینی جز یکی شاهد بزیر پرده سما
 مسمی جز یکی نبودا گر اسما است بی غایت
 چنین باید که بشناسی رموز علم الاسما
 نظر بر نور اگر داری تعدد را فنا یابی
 اگر چه برفلك باشد هزاران کر کبرخشا
 همان آبی که در دریا هزاران قطره دریا شد
 چو آید جانب دریا شود آن جمله نا پیدا
 تو مرآت صنایع را بچشم عارفان بنگر
 که در چشم خدا بینت نماید هر یکی زیبا
 اگر چشمت خلل دارد قلاویزی بدست آور
 که بی همراه این ره را نشاید رفت بر عمیا
 بلای راه بسیار است بی لا رفتن امکان نیست
 که رهبر چون زلا نبود نیایی ره سوی الا
 قلاووزی چولا هر گز کجایابی که در پشت
 کمر بسته است خدمت را و کرده از سر خود پا

بی معراج الا الله ز شکل لا بود سلم
 تویی یاری این سلم سلامت کی روی بالا
 نداده داد لا هرگز ز دینت کی خبر باشد
 که دین گنجی است بی پایان و لا چون شکل از درها
 خس و خاشاک هستی را بروب از صحن قصر دل
 که از بهر چنین رفتن چو جارویی است شکل لا
 ره پر غول در پیش و ترانی چشم و نی رهبر
 اگر بر هم نهی دیده ند سر یابی و نی کالا
 تو غافل خفته در ره بیابانی چنین هایل
 نخواهد شد بدین رفتن میسر قطع ره قطعاً
 به بیداری و هشیاری توان پی برد این ره را
 دمی بیدار شو مستان ز مستان هوا صهبا
 مده دامان همت را بدست آرزو یکدم
 که در عقبی شوی والی بیمن همت والا
 طریق عشق را ای دل چو همت راهبر گردد
 روی زین عالم سفلی بسوی ذرّه اعلا
 براق برق رفتار است همت در طریق حق
 چو اودر زیر ران آید بمعراج آی از بطحا
 کسی کز همت عالی طراز آستین سازد
 کشد دامان عزت را بدین ند طارم مینا
 اگر از آتش عشقش چراغ همت افروزی
 به بینی نور ربانی میان لیلۀ ظلما

همای همت ار سایه دمی بر فرقت اندازد
 کشند از بهر سلطانی هردو عالمت طغرا
 ترا از پشته همت پدید آید همه دولت
 چنان کز پهلوی آدم پدیدار آمده حوا
 بفقر و نامرادی سازگر شور غمش داری
 که دارد نیش با نوش و بر آید خار با خرما
 صبوری ورز اگر خواهی که کام دل بدست آری
 سر انجام همه کارت بود از صبر پا بر جا
 دمد شوره ز خاک آنکه بر آید لاله و سنبل
 رسد غوره ز تانک آنکه پدید آید می حمرا
 اگر در راه درد او بود روی تو زرد اولی
 که بر خوان شهنشاهی مزعفر به بود حلوا
 نیاز از ناز بد سازد در این ره کاسب جنگی را
 بود بر گستوان بهتر بروز جنگ از هرا
 خداوندا بده کامی مرا از ذوق درویشی
 که از روی زبان دانی زبون آمد دل دردا
 دلم بخش و زبان بستان که از بهر دوسه حرفی
 اسیر هر قفس گشته است دایم طوطی گویا
 خداوندا بجان آمد دلم از درد بی دردی
 شفای خویش از قانون طلب بر بوعلی سینا
 دلم تا شد اشارت دان درد تو نمی جوید
 مداوای دلم جانا بدرد خویشتن فرما

حسین اندر بیا بان حوادث گشت سر گشته
 بلطف خویشتن او را بسوی خود رهی فرما
 ز درد جور آن دلبر مکن ای دل شکایتها
 که دردش عین درمانست و جور او عنایتها
 کلیم در که اوئی کلیم فقر در برکش
 ز فرعوننی چه میجویی سر بر ملک وراثتها
 خلیل عشق جانانی در آدر آتش سوزان
 نه نمرودی که تا باشی شهنشاه ولایتها
 چه راحتهاست پنهانی جراحتهای جانانرا
 دریغا تو نمیدانی جفاها را ز راحتها
 اگر چه ناز معشوقی کشد تیغ و کشد عاشق
 بهر دم میکند لطفی به پنهانی حمايتها
 بیاوز عشق موئی را ز من بشنو بگوش جان
 حدیث لیلی و مجنون نشانست و حکایتها
 منم مجنون آن لیلی که صد لیلی است مجنونش
 بیا در چشم من بنگر ز عشق اوست آیتها
 سرشکم لعل و رویم زرشد از تأثیر عشق او
 بلی بر عشق آسانست از اینگونه کفایتها
 بسوز دل چه میسازی عجب نبود حسین الحق
 اگر در جان اهل دل کند آهت سرایتها
 ای صفات کبریایت برتر از ادراک ما
 قاصر از کنه کمالت فکرت و ادراک ما

ما چو خاشاکیم در دریای هستی روی پوش
 موج وحدت کی بساحل افکند خاشاک ما
 ما بجزولانگاه وحدت غیر شه را ننگریم
 کردو عالم را به بندد بخت بر فتراک ما
 از وفاداری چو خاک پای اهل دل شدیم
 قبله اهل وفا شد تا قیامت خاک ما
 درد راحت بخش خود بر ما حواله کن که نیست
 جز بندرت شادی جان و دل غمناک ما
 جز بسوز شمع دیدارت نمیسازد بلی
 همچو پروانه دل آشفته بیباک ما
 از جراحتها چه راحتهاست ما را ای که هست
 نیش تو نوش حسین و زهر تو تریاک ما
 شه من بدرد عشقت بنواز جان ما را
 که دلم ز درد یابد همه راحت و دوا را
 چو جمال خود نمائی نظرم بخویش نبود
 چو مه تمام بینم چه نظر کنم سها را
 بکمال عشقبازان نرسند خود پرستان
 بحریم پادشاهی چه محل بود گدا را
 ز خودی برآی آنکه ارنی بگوی ایدل
 که تو تا توئی نبینی سبحات کبریا را
 اگر ای کلیم داری خبری ز ذوق نازش
 ز کلام لن ترانی تو نظاره کن لقا را

ظلمات هستی خود تو بصدق در سفر کن
 چو خضر اگر بجوئی سر چشمه بقا را
 چو بدوست انس یابی دل خود زانس بر کن
 مثناس هیچکس را چو شناختی خدا را
 بحسین خسته هر دم چو مسیح جان ببخشد
 سحر یز کوی جانان چو گذر بود صبارا
 کشت مسلم ز عشق ملک معانی مرا
 شهره آفاق کرد عشق نهانی مرا
 از مدد شاه عشق ملک بقا یافتم
 کی بفریب کنون ملک خانی مرا
 غرقه دریا شدم لاجرم از بهر آب
 هیچ نباید کشید رنج اوانی مرا
 درد و جراحات عشق کم مکن از جان من
 ای که بهنگام درد راحت جانی مرا
 از که بود عزتم گر تو ذلیم کنی
 کیست که خواند بخویش گرتو برانی مرا
 از کرم دیگران رنج روانم رسید
 با همه فقر و الم گنج روانی مرا
 خلوت خاص حقی قصر شه مطلق
 ای دل اهل صفا قبله از آنی مرا
 نیست مرا حاصلی بی توز جان و جهان
 ای که بلطف و کرم جان و جهانی مرا

آنچه بدانم توئی، قبله جانم توئی
 نیست بجز سوی تو دل نگرانی مرا
 از غمت ایماه من پیر شدم چون حسین
 آه که آمد بشب روز جوانی مرا
 چون توجان منی ای جان چکنم جان و جهانرا
 چو منم زنده بعشقت چه کشم منت جانرا
 چو رسد از تو جراحت بود آن منت و راحت
 بدو صد لابه از آن رو طلبم زخم سنان را
 چو حدیث تو نکویم صفت عشق نجویم
 چو ره عشق بپویم چکنم پای دوان را
 چو ز عشق تو خرابم بجناب تو شتاپم
 چو نشان تو نیابم بهلم نام و نشان را
 چو شدم سوی تو بینا کنم از خویش تبرا
 چو شدم غرقه دریا چکنم قعر و کران را
 هله ایعاشق صادق بگسل بند علایق
 چو نهی روی بخائق منگر خلق جهانرا
 دل ز اندیشه جدا جو گذر از خویش و خدا جو
 تو در اقلیم فنا جو همگی امن و امان را
 دلت از فیض نهانی نشود لوح معانی
 چو حسین ار نگذاری روش نطق زبانرا
 دلا اگر نفسی میزنی بصدق و صفا
 بجان بکوش که باشی غلام اهل وفا

بهر قبیله چه گردی اگر تو مجنونی
یا و قبله گزین از قبیله لایلا
چو تشنه لب به بیابان هلاک خواهی شد
غنیمتی شمر ایدوست صحبت دریا
اگر تو لذت ناز حبیب میدانی
شفاز رنج بجوی و ز درد خواه دوا
اگر ستم رسد از دوست هم بدوست گریز
کجا رود بجهان وامق از در عذرا
مجوی جانب جانان ز عقل راهبری
که عشق دوست بود سوی دوست راهنما
میان شب بچراغ آفتاب نتوان جست
که آفتاب هم از نور خود شود پیدا
بیای مورچه نتوان بکوه قاف رسید
برو تو تعبیه کن خویش در پر عنقا
طریق عقل رها کن بعشق ساز حسین
اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
زندگانی بی رخ دلبر نمیاید مرا
دوست میاید کسی دیگر نمیاید مرا
چون برفت از پیش من آن ماه تابان بعد از این
تابش ماه و شعاع خور نمیاید مرا
خلق میخواهند حور و روضه رضوان ولی
چیز وصال آن پری پیکر نمیاید مرا

گر به بینم قد او هرگز بطوبی ننگرم
 وریا بلم لعل او کوثر نمیاید مرا
 چون معطر شد مشامم از نسیم موی او
 بوی مشک و نکبت عنبر نمیاید مرا
 چون منور گشت رویم از فروغ روی او
 پرتو مهر و مه انور نمیاید مرا
 یارب آن دوات دهد دستم که گوید آنصنم
 جز حسین خسته ابر نمیاید مرا
 دوی درد دل خسته ام بکن یارا
 بیا که نیست مرا بی تو زیستن یارا
 ز جستجوی تو یارا روان همیاسزم
 ز چشمه‌های دو دیده هزار دریا را
 جماعتی که بکوی تو راه میابند
 کجا کنند تمنا بهشت اعلا را
 برد خیال تو از ره هزار زاهد را
 کند جمال تو شیدا هزار دانا را
 چنان ز هوش برفتم ز عشق بالایت
 که باز می‌شناسم نشیب و بالا را
 همان زمان که بروی تو دیده بگشادم
 بروی غیر تو بستم در سویدا را
 کمال حسن ترازان نمیرسد نقصان
 که ساعتی بنوازی حسین شیدا را

ای سوخته ز آتش عشقت جگر مرا
 وی برده درد عشق تو از خود بدر مرا
 عشق تو چون قضای ازل خواهدم بکشت
 معلوم شد ز عالم غیب این قدر مرا
 عمرم گذشت و از تو خبر هم نیاقم
 یا آنکه نیست در طلب از خود خبر مرا
 لب خشکم از هوای تو ای جان و دیده تر
 خود نیست در جهان بجز از خشک و تر مرا
 روزیکه لشکر غم تو دل بتاختن
 نبود بغیر عشق پناه دگر مرا
 گر صد هزار ناوک محنت ز دست دوست
 غیر از دل شکسته نباشد سپر مرا
 دیوانه ام مرا ز نصیحت چه فایده
 ناصح مده ز بهر خدا درد سر مرا
 شیرینی و حلاوت شعرم غریب نیست
 کز شکر لعل تست دهن پر شکر مرا
 آه حسین در دلت ایجان اثر نکرد
 با آنکه سوخت آتش آه سحر مرا
 هر دم بناز میکشد آن نازنین مرا
 ناگشته از کرم نفسی همنشین مرا
 آن ترک نیم مست که دارد بغمزه تیر
 ز ابرو کمان کشیده و کرده کمین مرا
 جانا بجان عشق بر آنم که دوزخ است
 بی پرتو جمال تو خلد برین مرا

جنت برای دیدن دیدارم آرزو است
 ورنه چه حاصل است از این حورعین مرا
 فردا که هر کسی بنشانی شود پدید
 داغ غلامی تو بود بر جبین مرا
 منت ز آفتاب نیارم کشید از آنک
 روشن به تست دیده دیدار بین مرا
 نزدیک شد که عشق تو ایجان بر آورد
 آشفته وار از خم دنیی و دین مرا
 جانم ز سر عشق تو هر که که دم زند
 حقا که جبرئیل تزبید امین مرا
 دیوانه گشته‌ام چو حسین ای پری نژاد
 زنجیر نه ز سلسله عنبرین مرا
 ای بردل شکسته ز درد تو داغها
 در سینه‌ام ز آتش عشقت چراغها
 چون هردلی شده که بداع تو مبتلاست
 نگشاید از تفرج گلزار و باغها
 جانهای ما بداغ جدائی بسوختی
 باشد که رخت خویش شناسی بداغها
 در ورطه‌ی بلای تو دل گمشده است و جان
 شد سالها که میکند از وی سراغها
 شرح شمایل تو حسین ار کند شود
 ز انفاس جانفزش معطر دماغها

ای آنکه جانم سوختی با داغ محنت بارها
 دارم من آشفته دل با سوز عشقت کارها
 گرچه میان آتشم با داغ درد تو خوشم
 عاقل اگرچه میکند بر حال من انکارها
 بیا دت ای پیمان گسل خالی شد از اغیار دل
 آینه صافی کی شود بی صیقل از زنگارها
 من سوی تو بشتافتم روی از دو عالم تا فتم
 چون نور ایمان یافتم بگسستم این زنارها
 آئی بهنگام چمن ورنیز بگزیدی وطن
 و اندر دل پردرد من از غم نشاندی خارها
 از شوق تو ایدلر با آتش فتد در جان ما
 چون آورد باد صبا بوی تواز گلزارها
 بگذر حسین از علم تن بشناس جان خویشتن
 نا حقد همدصد علم و فن بگذر از این گفتارها
 ای روی دلارایت آتش زده در جانها
 درد غم سودایت سرمایه دورانها
 چون از غم عشق تو صد جامه جان چاکست
 عشاق چه غم دارند از چاک گریبانها
 صد طایر جان هر دم پروانه صفت سوزد
 گر همچو رخت باشد شمعی بشبستانها
 گل چاک زده جامه بر بوی تو در گلشن
 از بهر خریداری از پرده بدامانها

در می‌کده وحدت چون شیر و شکر ای جان
 درد و غم عشق تو آمیختد با جانها
 گوی تو و روی تو چون کعبه و عید آمد
 جانهای نکو کیشان در پیش تو قربانها
 عظم همه فنا را آراسته بود اول
 چون عشق تو بر خواندم از یاد برفت آنها
 شعری که حسین ایجان در وصف تو پردازد
 هر بیت از او شاید سر دفتر دیوانها
 بدر صفحه دولت کجا رسد اصحاب
 اگر دری نگشاید مفتوح الابواب
 عزیز من بادب باش تا صفا یابی
 از آنکه هست تصوف بجملگی آداب
 زدند قافله راه عشق کوس سفر
 اگر نه مرده دلی دیده ها بمال از خواب
 بهره عمر گرانمایه را ز دست مده
 دو روزه عمر که باقی است قدر آن دریاب
 اگر سعادت دیدار دوست میجوئی
 ز آستانه اصحاب درد روی متاب
 اگر مشاهده خواهی ز خویشتن بگذر
 که غیر هستی تو در میانه نیست حجاب
 حسین دیده دیدار بین بدست آور
 که بر گرفت حبیب از جمال خویش نقاب

زهره‌ام ساقی و مه جام مدام است امشب
 فلکم چاکر و خورشید غلام است امشب
 باده در مذهب عشاق حلال است ایندم
 خواب برعاشق مشتاق حرام است امشب
 میکنم جامه ازرق گرو باده مدام
 که تنم را هوس جام مدام است امشب
 ساقیا تا بسحر جام دما دم در ده
 زانکه ما رانه غم‌ننگ‌ونه نام است امشب
 شمع را گونشانند که در مجلس ما
 شمع رخساره آن ماه تمام است امشب
 شاد باش ای دل‌غم‌دیده که درعین بلا
 الف قد حسود تو چو لام است امشب
 میدهد دشمنم از غصه بناکامی جان
 که من دلشده را دوست بکام است امشب
 تا سحر در هوس پسته شکر بارش
 طوطی طبع مرا ذوق کلام است امشب
 از فروغ رخ آن حور پر یچهره حسین
 کنج کاشانه ما دار سلام است امشب
 تابکی ناله و فریاد که آن یار کجاست
 همه آفاق پر از یار شد اغیار کجاست
 آتش غیرت عشق آمد و اغیار بسوخت
 چشم‌بازی که نبیند بجز از یار کجاست

سر توحید زهر زده عیان میگردد
 پرنیازی که بود واقف اسرار کجاست
 همه ذرات جهان آینه مطلوبند
 خورده بینی که بود طالبیدار کجاست
 یوسف مصری ما بر سر بازار آمد
 ای عزیزان وفا پیشد خریدار کجاست
 عیسی خسته دلان میرسد از عالم غیب
 سر بیمار که دارد دل بیمار کجاست
 هر که بیدار بود دولت بیدار برد
 دوست در جلوه ولی عاشق بیدار کجاست
 از شراب شب دوشینه خماری دارم
 ساقیا بهر خدا خانه خمار کجاست
 چند گوئی که مگوسر غم عشق حسین
 خود من سوخته راطاقت گفتار کجاست
 خلق عالم بجمالت نگرانند ای دوست
 وز غمت نعره زنان جامه درانند ای دوست
 ما بر آنیم که مانند تو منصوری نیست
 همه ارباب نظر نیز بر آنند ای دوست
 عاقلانی که ملامت ز غم عشق کنند
 مگراز حسن رخت بیخبرانند ای دوست
 زاهدان سر مه ز خاک قدمت گر نزنند
 ظاهر آنست که بس بی بصرانند ای دوست

مخلصانی که نظر بر چو تو منصور کنند
 نی چو اصحاب هوا کج نظر اند ای دوست
 خاک پائی که بجان زینت افسر سازند
 سرورانی که همه تاجور اند ای دوست
 چون حسین از همه مخلص تر و بیچاره تر است
 از چه مخصوص عنایت دگر اند ای دوست
 الا ای کعبه دولت مرا خاک سر کویت
 ندارد جان من قبله بجز محراب ابرویت
 اگر در روی مهر وئی بمهر دل نظر کردم
 نکردم جز بدان وجهی که هست آئینه رویت
 ز عشق روی گل بلبل نکردی ناله و غلغل
 اگر اندر نهاد گل ندیدی نکبت رویت
 دلم وقت گل و سنبل هوادار صبا زان شد
 که تا یابد از او هر دم گذر بر چین ابرویت
 صبا دکان عطاری گشادن کی توانستی
 که اورا نیستی هر دم گذر بر سنبل هویت
 بصورت که که ارروئی بسوی غیرت آوردم
 ز غیرت درخ متاب از من که دارم روی دل سویت
 زه ژگان زن حسین خویش را از گوشه تیری
 که میدانم نخواهد بد کمان او بیازویت
 خسته هجر گشته ام با تو و سالم آرزوست
 تیره شده است چشم من نور جمال آرزوست

از تف کار عشق جان سوخت بنار تشنگی
از لب روح بخش تو آب زلالم آرزوست
بی تو حرام شد مرا باد گری نفس زدن
از نفس مبارکت سحر حلالم آرزوست
بی تو خیال شد تنم و زهوس خیال تو
نیست خیال خواب و خور آب خیالم آرزوست
دام خطت بمرغ دل گفت اسیر چون شدی
گفت از آنکه دمبدم دانه خالم آرزوست
دردل بحر اشک خود غوطه همی خورم از آنک
دیدن آن دورشته عقد لئالم آرزوست
گر چه وصال او حسین آرزوئی است بس محال
آرزو را چو عیب نیست چونکه وصالم آرزوست
عشق است آتشی که بیکدم جهان بسوخت
در قصر دل فتاد و روان شاه جان بسوخت
گفتی ز عقل در مگذر راه دین سپر
کو عقل و دین که عشق هم این و همان بسوخت
ای فتنه زمانه و ای فتنه زمین
جانم مسوز ورنه زمین و زمان بسوخت
من خود شناسمت که ز انوار عارضت
یک شعله بر فروخت یقین و گمان بسوخت
گفتی نوازمت چو بسازی بسوز عشق
والله در این امید توان جاودان بسوخت

عشق تو آتش است و دل بنده سوخته
 آتش فتاده سوخته دل را روان بسوخت
 جان حسین از غم عشقت بسوخت لیک
 هرگز دلت نسوخت که آن ناتوان بسوخت
 تا عشق توام بدرقه راه حجاز است
 اندر حرم وصل دلم محرم راز است
 احرام در دوست چو از صدق بیستیم
 در هر قدمی کعبه صد گونه نیاز است
 عمریست که از آتش سودای تو چون شمع
 کار دل آشفته من سوز و گداز است
 نزدیک مجبان ره کعبه دوسه گام است
 کوتاه نظر است آنکه بگوید کد دراز است
 عشقست که در کسوت هر عاشق و معشوق
 که اصل نیاز است و گهی مایه ناز است
 تا سلطنت عشق شود ظاهر و پیدا
 آفاق پر از قصه گیسوی دراز است
 من بنده ندارم هنری در خورشه لیک
 از روی کرم شاه جهان بنده نواز است
 عشاق نوا چون ز در دوست بیابند
 در جان حسین آرزوی عزم حجاز است
 وای که از حال من دلبرم آگاه نیست
 آه که از دست او زهره یک آه نیست

بر در او میکشم جان ز پی تحفه لیک
 هدیهٔ این بینوا لایق درگاه نیست
 طالب هر دو جهان ره نبرد سوی او
 راه گدا پیشگان در حرم شاه نیست
 چند بود خاک پاک بستهٔ این تیره خاک
 یوسف مصری ما در خور این چاه نیست
 شمع شبستان ما روی دلارای او است
 مجلس عشاق را روشنی از ماه نیست
 شاه مرا بندگان هست به از من بسی
 لیک مرا غیر آن هیچ شهنشاه نیست
 حلقهٔ زدم بر درش گفت برو ای حسین
 - ناتو بخود بسته‌ای پیش منت راه نیست
 ای که جز حسن رخت پیرایهٔ آفاق نیست
 جز جمالت آرزوی خاطر مشتاق نیست
 گر کشی تیغ و کشی عشاق را در هیچ باب
 از سر کوی تو رفتن مذهب عشاق نیست
 زخم کز پیش تو آید نوش جان افزای ما است
 زهر کزدست تو باشد کمتر از تریاق نیست
 ما بميثاق الست از تو بلا در خواستیم
 از بلا بگریزد آنکو بر سر ميثاق نیست
 در نوشتم دفتر هستی و اوراق خرد
 زانکه علم عشق اندر دفتر و اوراق نیست

موج عشقت تخته هستی ما را در ربود
 کارما اکنون در این دریا جز استغراق نیست
 میوهٔ معراج چینه اهل دل از نخل عشق
 کین شجر عرشی است لیکن تکیه اش بر ساق نیست
 قید هستی را بهل گر وصل میجوئی حسین
 زانکه خوف فرقت اندر حالت اطلاق نیست
 من دلی دارم که در وی جز خیال یار نیست
 خلوت خاص است و این منزلگه اغیار نیست
 از تجلی رخس آفاق پر انوار شد
 لیک اعمی را خبر از تابش انوار نیست
 ذره ذره ترجمان سر خورشید است لیک
 در جهان یک خورده دان واقف اسرار نیست
 کوس رحلت زد سحر که قافله سالار عشق
 آه از این حسرت که بخت خفته ام بیدار نیست
 آخر ای رضوان مرا با قصر جنت کم فریب
 عاشق دیدار او قانع بدین دیوار نیست
 خویشتن دیدن بود در راه حق ترک ادب
 بی ادب را در حریم عزت او بار نیست
 چند میگوئی کمر از بهر خدمت بسته ام
 دیدن خدمت بنزد یار جز زنار نیست
 نوش شربت‌های وصلش نیست بی نیش فراق
 هیچ خمیری بی خمار و هیچ گل بیخار نیست

چون حسین آنکس که عمرش نیست صرف عشق دوست
 آنچنان کس هیچ وقت از عمر بر خوردار نیست
 هر که شد بندهٔ عشق تو ز خلق آزاد است
 جانم آن لحظه که غمگین تو باشد شاد است
 الم و درد تو سرمایهٔ روح و راحت
 ستم عشق تو پیرایهٔ عدل و داد است
 عشق تو شاه سراپردهٔ ملک ازل است
 کانچه فرمود بجان کیش و بجان منقاد است
 ز آتش عشق بسوز ایدل و خاک ره شو
 زانکه جز شیوهٔ عشق آنچه شنیدی باد است
 عمر باقی طلب از عشق که این چند نفس
 که بر آنست حیات همه بی بنیاد است
 قدر خود را بشناس ایدل و ارزان مفروش
 که وجودت شرف کار که ایجاد است
 خسروان خاک رهش تاج سر خود سازند
 هر که شیرین مرا شیفته چون فرهاد است
 رسم جانبازی عشاق بیاموز حسین
 که در این شیوه ترا حسن رخسار استاد است
 منم و شورش و غوغا ز غمت تا بقیامت
 چو سلام تو شنیدم چه برم راه سلامت
 دل من مست بقا کن ز تجلیت فنا کن
 چو دلم می نشکبید چو کلیمی بکلامت

چو غمت برد قرارم خبر از طعنه ندارم
 چو دل آشفته یارم نه هر اسم ز ملامت
 ز غم عشق بجوشم چکنم گر نخروشم
 قدحی درد بنوشم بیر ایماه تمامت
 تو مرا واله خود کن ز میم مست ابد کن
 همه را غرق احد کن نه نشان مان نه علامت
 بده ایدوست صبحی که تو ام راحت روحی
 همه احسان و فتوحی همه فضلی و کرامت
 بیر از خویش چنانم که دگر هیچ ندانم
 که مرا بند ره آمد خرد و علم و شہامت
 بکشم درد و بلایت طلبم جور و جفایت
 که کسی راز دل و جان نبود هیچ سلامت
 دل خود کرد حسین از همه اغیار مصفا
 که در او جز تو کسی را نبود جای اقامت
 جانم بلب رسید چو جانان من برفت
 دردم ز حد گذشت چو درمان من برفت
 روح روان و مونس جان هزار دل
 بدر منیر و شمع شبستان من برفت
 بد، مہرم ار بماء و بمہرم نظر بود
 زین پس کہ از نظر مه تابان من برفت
 پژمرده گشت گلبن بستان عیش من
 از دیدہ تا کہ سرو خرامان من برفت

از باغ وصل بود امیدم که بر خورم
 آمد خزان و رونق بستان من برفت
 یعقوب وار دیده‌ام از گریه تیره گشت
 کز پیش دیده یوسف کنعان من برفت
 سر گشته‌ام چو گوی و چو چوگان خمیده زانک
 گوی مراد از خم چوگان من برفت
 نالم گهی چو بلبل و کریم گهی چو ابر
 اکنون که از نظر گل خندان من برفت
 شد مندرس بنای وجود ضعیف من
 سیلاب اشک بس که ز مژگان من برفت
 روزی بود حسین که باز آید از جفا
 آن بیوفا که از سر پیمان من برفت
 تا چند ز دیدار تو مهجور توان زیست
 تو جان‌عزیزی ز تو چون دور توان زیست
 آنکس که نظر بر چو تو منظور بینداخت
 گوید که جدا گشته ز منظور توان زیست
 درباب مرا چون رمقی هست کز این بیش
 سودای محال است که مهجور توان زیست
 بر بوی یکی پرشت ای عیسی جانها
 عمری چو من آشفته و رنجور توان زیست
 بر آرزوی آب زلالی ز وصال
 در آتش هجران تو محرور توان زیست

در گوی تو بر بوی تو ای حور پریش
 فارغ شده از روضه و بی حور توان زیست
 گر چشم حسین از غم تو اشک بیارد
 ناگشته بسودای تو مشهور توان زیست
 چهره‌ات شمع شب افروزی خوش است
 غمزات تیر جگر دوزی خوش است
 طره مشکین رخسارت بهم
 لیلۃ القدری و نوروزی خوش است
 از خیال روی و فکر موی تو
 سال و مه ما را شب و روزی خوش است
 همچو شمع از آتش سودای تو
 عاشقان را گریه و سوزی خوش است
 من وصال آرزو دارم ولیک
 یارئی از بخت فیروزی خوش است
 لطف تو آموخت گستاخی مرا
 راستی لطفت بدآموزی خوش است
 نازینا در ره عشقت حسین
 پر نیازی محنت اندوزی خوش است
 عید در موسم نوروز بسی روح افزاست
 روح جانبخش ریاحین چمن راحت زاست
 موسم عیش و زمان طرب آمد لیکن
 بر دل سوختگان هر نفسی داغ بلاست

عندلیب چمن از ناله نمی آساید
 مگر او نیز چو من از گل صد برك جداست
 روز نوروز محبان اثر طلعت دوست
 عید عشاق وفا پیشه تجلی لقا است
 کیمیای نظر اهل وفا جوی ایدل
 که مراد از دو جهان يك نظر اهل وفاست
 خاک این در شو اگر ذوق و صفا میطلبی
 زانکه این منزل جان برد را صاحب صفاست
 اگر این صومعه باروضه کند دعوی حسن
 پیش اهل نظرش از در و دیوار گواست
 در پس پرده تو اید دوست جهان میسوزی
 پرده چون برفکنی طاقت دیدار که راست
 خانمان سوختگانیم که مارا چو حسین
 سوختن از غم تو به ز بهشت اعلاست
 کدام جان گرامی که مبتلای تونیست
 کدام طایر قدسی که در هوای تونیست
 کدام سر نه سراسیمه است در قدمت
 کدام دل هدف ناوڪ بالای تونیست
 ز دل چسود مرا اگر ز عشق خون نشود
 ز جان چه حاصلم ایجان اگر فدای تونیست
 مرا بقا ز برای لقای تو باشد
 بقای خویش نخواهم اگر لقای تونیست

مباد يك نفس از عمر خویش برخوردار
 کسی که عمر گرامیش از برای تو نیست
 کراست شورش جانی که نیست آرزویت
 کجاست شاه‌جهانی که او گدای تو نیست
 رضای تو اگر اندر هلاک من باشد
 بیا بکش که مرادم بجز رضای تو نیست
 وفا نمی‌طلبم راضیم بجزور و جفا
 کدام‌زوق و نشاطی که در جفای تو نیست
 حسین از همه عالم شده است بیگانه
 هنوز چیست ندانم که آشنای تو نیست
 ای لعل، دلپذیر تو سرمایه حیات
 ای روی بی نظیر تو خورشید کائنات
 رفتی ز پیش دیده و مردم ز هجر تو
 آری فراق روح بود موجب ممات
 چندان گرفت آتش عشقت دلم که شد
 با دل‌بلای عشق تو بس خوشتر از نجات
 از عشق تست درد خوش‌آینده چون دوا
 وز دست تست زهر گوارنده چون نبات
 در آرزوی دیدن رویت همی شود
 هر دم ز چشمه‌های دوچشم روان فرات
 چشم مودت از تو ندارم از آنکه تو
 چون دهر بیوفائی و چون عمر بی‌ثبات

بوی وفا رسد بمشام وصال من
 گر بگذری بترت من از پس وفات
 تا چند از فراق تو سوزد دل حسین
 ای سرو ماه پیکر و حور ملک صفات
 نور جمال روی تو در آفتاب نیست
 بوی شکنج زلف تو در مشک ناب نیست
 گل را بروی خوب تو نسبت نمیکنم
 زان رو که گل چوروی تو سنبل نقاب نیست
 گشتم خراب از غم عشق تو ای صنم
 خود کیست آنکه از غم عشقت خراب نیست
 هر شب مصاحبان ترا تا سحر دمی
 از ناله های زار من امکان خواب نیست
 ما مست و بیخود از لب میگون دلبریم
 مستی اهل دل زنبید و شراب نیست
 گویند هست دعوت مظلوم مستجاب
 چونست اینکه دعوت من مستجاب نیست
 ترك خطائی تو حسین از چه بیوفاست
 ترك غمش بگیر که ترکش صواب نیست
 ما را نماید میل شکر با دهان دوست
 وقت سخن چو گشت شکر خا دهان دوست
 سودائیان عارض خود را بیک نفس
 از روی لطف کرد مدارا دهان دوست

گوئی مفرح از در و یاقوت ساخته است
 از بهر دفع علت سودا دهان دوست
 باشد که تکلم و پوشد که سکوت
 در ثمن و عقد گهر را دهان دوست
 چون لاله داغ بر دل یاقوت می نهد
 با لعل پر ز لؤلؤ لالا دهان دوست
 عمر دو باره کس به تمنا ندید و ما
 هر لحظه میکنیم تمنا دهان دوست
 آنکو ز اهل ذوق سلیم است کی کند
 وصف نبات و ذکر شکر با دهان دوست
 گفتیم شعر نازک و شیرین و آبدار
 چون شد در یف شعر تر ما دهان دوست
 شکر شود ز شرم حدیث حسین آب
 گر شکر لعل یار کند یا دهان دوست
 روئی است روی دوست که هیچش نظیر نیست
 زانرو بهیچ رویم از آن رو گزیر نیست
 در عشق آن پری چه ملامت کنی مرا
 دیوانه چون ز عقل نصیحت پذیر نیست
 آنکس که داد دست ارادت به پیر عشق
 هیچش خبر ز طعنه برنا و پیر نیست
 دارم نظر بعارض خورشید منظری
 کز ماه و بجمله جهانش نظیر نیست

آزاد بنده که شود پای بند او
 بر گشته طالعی که در این دام اسیر نیست
 دارم ضمیر روشن و رای منیر از آنک
 جز مهر روی دوست مرا در ضمیر نیست
 با تاب آفتاب رخس روز و شب مرا
 حاجت بمهر انور و بدر منیر نیست
 تا تابادزده طره عنبر فشان او
 ما را هوای نکبت مشک و عبیر نیست
 ایدوست دستگیر حسین شکسته را
 گو را بجز تو هیچکسی دستگیر نیست
 دوش از حضور تودل ما خوش سرور داشت
 وز منظر تو چشم نظر باز نور داشت
 در کنج این خرابه دلم با تو ای پری
 نی آرزوی روضه نه سودای حور داشت
 بر خدمت تو صحبت حور بهشت را
 زاهد از آن گزید که عتاش قصور داشت
 چون دیده دید ماه جمالت زیاده شد
 مهری که با توجان ستمکش ز دور داشت
 از پرتو تجلی انوار عارضت
 هم دیده روشنائی و هم دل سرور داشت
 شب تا سحر ز شام خط و صبح عارضت
 خاطر همان حکایت موسی و طور داشت

در حلقه های زلف پریشان دلگشت
تا بامداد حلقه دلها حضور داشت
می یافت گوش جان من از صوت دلگشت
آن لذتی که نغمه صاحب زبور داشت

امروز حاسدان تو در ماتمند از آنک

با تو حسین دلشده دوشینه سور داشت

درد عشقت دامن جانم گرفت بار دیگر غم گریبانم گرفت
در هوایش بس که میگیریم چو ابر زاب چشمم خاک هجرانم گرفت
دیده ام زلف پریشانی از آن خاطر از عیش پریشانم گرفت
دشمن بد کیش گر تیرم زند ترك ترك خویش نتوانم گرفت
بی رخ آن یوسف عیسی نفس دل ز کنج بیت احزانم گرفت
مشتری ماهرو قدر مرا زان نمیداند که ارزانم گرفت

جز بآب دیده ننشیند حسین

آتشی کاندردل و جانم گرفت

ترك من بار دیگر راه جفا پیش گرفت

بی گنه ترك من خسته درویش گرفت

دلش از صحبت اصحاب که نیک اندیشید

بحکایات حسودان بد اندیش گرفت

من دلسوختد تر کش نکنم گرچه کنون

بی گنه ترك من آن ترك جفا کیش گرفت

مرگ خود میطلبم روز و شب از حق بدعا

زانکه بی او دلم از زندگی خویش گرفت

آن پریچهره ندانم چه شنیده ز حسین
 که نظر از من بیچاره درویش گرفت
 ای باد صبحدم گذری کن بکوی دوست
 و ز من بپر سلام و تحیت بسوی دوست
 رخ بر درش نهاده بگو از زبان من
 کاشفته گشت حال دلم همچو موی دوست
 گر دست حادثات ز پایم در افکند
 باشد هنوز در سر من آرزوی دوست
 قربان اگر کنند به تیغ جفا مرا
 بد کیشم از روم ز سر جستجوی دوست
 دشمن بگفتگوی من افتاده است و من
 آن نیستم که ترك کنم گفتگوی دوست
 صد بار مردم از غم و بازم حیات داد
 همچون مسیح باد سحر که بیوی دوست
 این دولتیم بس است که غایب نمیشود
 یکدم ز پیش دیده من نقش روی دوست
 یارب بود که بار دگر چشم تیرام
 روشن شود ز پرتو روی نکوی دوست
 دانی که کحل چشم حسین شکسته چیست
 گردی که باد صبح رساند ز کوی دوست
 رفتی و یاد تو ز دل ریش من نرفت
 نقش خیال روی تو از پیش من نرفت

ملك وجود من ز غمت گر چه شد خراب
 سلطان عشقت از دل درویش من برفت
 در دور عشق روی تو ایماهرو نماید
 نیش غمی که بر جگر ریش من نرفت
 این میکشد مرا که دل بیوفای تو
 جز بر مراد خصم بد اندیش من نرفت
 تاجر عه‌ای حسین ز جام تو نوش کرد
 آن ذوق هر گز از دل بیخویش من نرفت
 این چه داغی است که از هجر تو بر جان من است
 وین چه سوزیست که بر سینۀ بریان من است
 حال دل از شکن طره خود پرس که او
 مو بمو واقف احوال پریشان من است
 با چنین دیده غم دل نتوانم پوشید
 زانکه غماز دلم دیده گریان من است
 همچو مجنون بجنون شهره شهری شده‌ام
 تاسر زلف خوست سلسله جنبان من است
 بی توام ترك تماشای گلستان نبود
 هر کجا چون تو کلی او ز گلستان من است
 آسمان گو بنشان شمع شب افروز فلک
 ماه رخساره تو شمع شبستان من است
 از زر و سیم رخ و اشک توانگر گشتم
 تا که گنج غم تو بر دل ویران من است

زان لب همچو نکین و دهن چون خاتم
 ملك آفاق چو جمشید بفرمان من است
 سالها لاف زدم کان فلانم لیکن
 از کرم هیچ نکفتی که حسین آن من است
 بیک لطیفه که دوشینه زوال جلال انگیخت
 میان ما و تو بنگر که چون وصال انگیخت
 چه لطف بود که دور سپهر از سر مهر
 میان مشتری و ماه اتصال انگیخت
 هزار طایر جان را شکار کرد درخت
 چو دام ودانه مشکین ز خط و خال انگیخت
 غلام قدرت آنم که از کمال کرم
 جمال روی تو در غایت جلال انگیخت
 چو بر صحیفه دل نقش بند فکرت من
 مثال پیکرت ای ماه بیمثال انگیخت
 خط از بنفشه رخ از لاله قد ز سرو سهی
 دهن چو شکر شیرین لب از زلال انگیخت
 حسین اگر چه خیالی شود ز ضعف رواست
 چو نقش حسن تو در صفحه خیال انگیخت
 گر در هلاک من بود الحق رضای دوست
 بادم هزار جان گرامی فدای دوست
 آن دولت از کجا که شوم خاک در گهش
 من خاک آن کسم که شود خا کپای دوست

جبریل وار یکقدم ار بیشتر نهم
 جانم سوزد از سبحات لقای دوست
 کبر و ریا گذار که کس با غرور نفس
 محرم نکشت در حرم کبریای دوست
 بیگانگی گزیده ام از عقل خویشتن
 تا گشته است جان و دلم آشنای دوست
 بستم در سراچه دل را بروی غیر
 زیرا مقام عامه نشاید سرای دوست
 گر میکشد مرا بجفا هیچ باک نیست
 گریبی دلی بمرد بیادا بقای دوست
 در پیش هر که عاشق صادق بود خوشست
 جوز و جفای یار چو مهر و وفای دوست
 گرمیکشد حسین جفا بس غریب نیست
 آری کشد غریب ستمکش جفای دوست
 کنون که کشور خوبی بنام تست ایدوست
 بیا که دیده روشن بنام تست ایدوست
 سخن بگوی از آن پسته شکر افشان شو
 که قوت طوطی روحم کلام تست ایدوست
 مرا چه زهره که لاف از غلامی تو ز نم
 منم غلام کسی کو غلام تست ایدوست
 کشند اهل سلامت بکوی صد آفت
 کمین کرشمه که وقت سلام تست ایدوست

درون روضه سهی پا بگل فرومانده

ز دست قامت خرم خرام تست ایدوست

کند دلم بر پیکان تیرت استقبال

بصد نیاز که پیک پیام تست ایدوست

ز دست حور ننوشد شراب کافوری

کسی که مست مدام از مدام تست ایدوست

روا مدار که دشمن بکام دل برسد

چو ملک عالم دلها بکام تست ایدوست

حسین از در ما چون نمیرود گفتی

کجا رود که گرفتار دام تست ایدوست

جان من بی رخ تو جانم سوخت تو روان گشتی و روانم سوخت

بی تو دل را قرار و صبر نماند کاتش عشقت این و آنم سوخت

گفتم آهی کشم ز سوز جگر آه کز آتش زبانم سوخت

یک نشان از تو نا شده پیدا شوق هم نام و هم نشانم سوخت

چون نسوزد ز آه من دل دوست که دل دشمن از فغانم سوخت

آه کان ماه مهربان عمری ساخت چون عود و نا گهانم سوخت

آتشی بود آب چشم حسین

که از او جمله خان و مانم سوخت

مرا چو کعبه دولت حریم خانه اوست

براستان که سر من بر آستانه اوست

اگر چه محض گناه امیدواری من

بفیض شامل الطاف بی کرانه اوست

هزار طایر قدسی باختر چو من
 اسیر طره خال چو دام و دانه اوست
 اگر چه نیست یکی زده بی نشان رخس
 هنوز دیده ما طالب نشانه اوست
 بروز حشر نیاید بخویشتن آری
 کسیکه مست و خراب از می شبانه اوست
 کجاست مطرب ما تا نوای ساز کند
 که رقص حالت عشاق از ترانه اوست
 مسیح خسته دلان گوئیا نمیسازد
 که خسته همچو من زار از زمانه اوست
 اگر بکلبه احزان ما نهد تشریف
 سزد که خانه این بنده بنده خانه اوست
 بیا که طبع حسین از پی نثار آورد
 از آن جواهر غیبی که در خزانه اوست
 بیا که جان من از داغ انظار بسوخت
 دلم ز آتش هجرانت ای نگار بسوخت
 قرار و صبر و دل و عقل بود مونس من
 کنون ز آتش شوق تو هر چهار بسوخت
 بحال من منگر زانکه خاطرت سوزد
 از اینکه جان من خسته فکار بسوخت
 مباد آنکه رسد دود غم بدامن گل
 ز عندلیب ستمکش اگر هزار بسوخت

ز دور چرخ ندانم چه طالع است مرا
 که کشت زار امیدم بنو بهار بسوخت
 ز سوز سینه مجروح من نشد آگه
 مگر کسیکه چو من از فراق یار بسوخت
 در این دیار من از بهر یار معتکفم
 و گرنه جان حسین اندرین دیار بسوخت
 عید شد قافله را عزم حرم ساختنی ست
 وز سرخویش در این راه قدم ساختنی ست
 عود دل تا نفسی دم زند از سوز درون
 سینه سوخته را مجمر غم ساختنی ست
 رخت رحلت ز صحاری فنا بر بسته
 اندر اقلیم بقا چتر و علم ساختنی ست
 در گذشته ز سر هستی موهوم بصدق
 همچو مستان رهش بر گدازم ساختنی ست
 چون بتدبیر تو تقدیر مبدل نشود
 در بلا سوخته با حکم قدم ساختنی ست
 گرتو در مجلس خاصش زندیمان نشدی
 همچو خجالت زده با سوز و ندم ساختنی ست
 سپر خود ز رضا ساز و به پیکار در آی
 کز رضا دفع سنانهای ستم ساختنی ست
 از شفا خانه لطفش چو دوا میطلبی
 چون من سوخته با درد والم ساختنی ست

من حسینم ز در دوست مرانید مرا
منزل سبط نبی بیت حرم ساختنیست
رنجورم و شفای دلم جز حبیب نیست
کاین درد را معالجه کار طبیب نیست
چون من هزار ناله در آن کوی میکنند
گلشن شنیده‌ای که در او عندلیب نیست
گفت از نصاب حسن ز کواتی همی دهم
مسکینم و غریب مرا چون نصیب نیست
بی دوست ناله از من شیدا عجب مدار
بی گل فغان و ناله ز بلبل عجیب نیست
ای شه غریب شهر توام پرسشی بکن
کز شاه جستجوی غریبان غریب نیست
سهل است درد هجر بامید وصل دوست
آوخ امید وصل توام عنقریب نیست
بی دوست ای حسین چه میخواهی از جهان
چون هیچ حاصلی ز جهان بی حبیب نیست
دوست از حال دل آشفته‌گان آگاه نیست
آه کز دست غمش مارا مجال آه نیست
باد نوروزی ز گلشن میرسد لیکن چه سود
کز گل صد برگ من بوئی بدو همراه نیست
کشور دل بی حضور او خراب آباد شد
روبویرانی نهد ملکی که دروی شاه نیست

ما سرکوی فنا خواهیم و ملک نیستی
 اهل دل را میل خاطر سوی مال و جاه نیست
 جذبه‌ای از کبریای عشق هرگز کی رسد
 هرگز از کوه غم رخساره همچون گاه نیست
 بگذر از خویش و در آ در راه عشق او حسین
 خود پرستان را قبولی چون در آن در گاه نیست
 اگر برد سوی دارالقرار ما را دوست
 دلم قرار نگیرد در او مگر با دوست
 مرا نه ملک جهان باید و نه باغ جنان
 که نیست از دو جهانم مراد الا دوست
 چنان بجان من آمیخت دوست از سر لطف
 که نیست فرق ز جان عزیز من تا دوست
 بدان مقام رسید اتحاد من با او
 که باز می‌شناسم کد این منم یا دوست
 ز دوست دیده بینا بجوی تا بینی
 که هست در همه کائنات پیدا دوست
 چه باک اگر همد عالم شوند دشمن ما
 چو هست آن شه خوبان عهد با ما دوست
 میان ما و تو جز صلح نیست ای زاهد
 ترا نعیم ریاض بهشت و ما را دوست
 حسین اگر همه خویشان شوند بیگانه
 بجان دوست که ما را بس است نهاد دوست

ای راحت جان از نفس روح فزایت
 دارد نگه از چشم بد اندیش خدایت
 درمان طلبان از تو دوا جسته و لیکن
 من سوخته دل ساخته با درد و بلایت
 چون هست وفا شیوه عشاق بلاکش
 جانا چکنم گر نکشم بار جفایت
 هر کس طلبیده ز تو کامی و مرادی
 کام دل سودا زده ماست رضایت
 هر لحظه تو یار دگری گر چه گزیدی
 ما هیچکسی را نگزیدیم بجایت
 سر در قدمت باختمی وقت قدومت
 گر زانکه سری داشتی لایق پایت
 گفتار حسین ایصنم شوخ خوش آید
 از پسته شکر شکن نغمه سرایت
 کدام دل که گرفتار و مبتلای تو نیست
 کدام سر که سراسیمه هوای تو نیست
 کدام طایر قدسی نشد گرفتارت
 کدام جان گرامی که آن فدای تو نیست
 کدام سینه نشد آستان درد و غمت
 کدام دل هدف ناوک بلای تو نیست
 مرا ز گوش چو سودا ار حدیث تو نبود
 مرا ز دیده چه حاصل اگر لقای تو نیست

یا بمنظره چشم روشنم بنشین
 که خانه دل تار یک بنده جای تو نیست
 ترا چو دید دلم شد ز خویش بیگانه
 بخویش بسته بود هر که آشنای تو نیست
 گریختن ز جفا شرط عاشقی نبود
 جفای تو بر عاشق کم از وفای تو نیست
 بکس مراد میندیش کام خویش بر آر
 که کام این دل شوریده جز رضای تو نیست
 دهان خویش بمشک و کلاب شست حسین
 هنوز گفته او لایق ثنای تو نیست
 بقای عمر در این خاکدان فانی نیست
 جهان پر از غم و امید شادمانی نیست
 گل مراد از این آب و گل چه میجوئی
 که در ریاض جهان بوی کامرانی نیست
 برای صحبت یاران مهربان کریم
 خوش است عمر دریفا که جاودانی نیست
 چو غنچه بسته دهن خون خور و مخند چو گل
 که اعتماد بر این پنجروز فانی نیست
 دوام عیش و بقا میوه ایست بس شیرین
 ولی چه سود که در باغ زتد گانی نیست
 مرا تحمل جور زمانه هست ولیک
 زدوست طاقت دوری چنانکه دانی نیست

بیا و از سر جان خیز و رنه رو بنشین
که کار اهل وفا غیر جانفشانی نیست
بهار عمر بوقت خزان رسید حسین
دگر حلاوت نوباوه جوانی نیست
مرا جز تو بعالم هیچکس نیست
ولی جانا بوصلت دسترس نیست
منم آن طایر قدسی که بی تو
مرا فردوس اعلا چون قفس نیست
دل را صید نا سوتی نشاید
شکار باز لاهوتی مگس نیست
من و آهی و کنجی در فراق
که بی تو غیر آهم هم نفس نیست
حسین خسته را کشتن چه حاجت
نگارا داغ هجران تو بس نیست
دست همت بر جهان خواهم فشاند
آستین بر آسمان خواهم فشاند
تا بقای جاودان آرم بدست
در هوای دوست جان خواهم فشاند
تا نگردد آشکارا سر دل
جان بروی او نهان خواهم فشاند
دامن همت بگرد آلوده شد
گرد دامن بر جهان خواهم فشاند
دنی و عقبی حجاب دوستند
هر دو عالم دست از آن خواهم فشاند
نقد جان را گرچه بس نارایج است
پیش عشق جان نهان خواهم فشاند

تا نشیند آتش دل يك نفس
 آب دیده هر زمان خواهم فشاند
 دمبدم از گنج طبع و درج چشم
 لعل و گوهر رایگان خواهم فشاند
 از برای جرعه دردی درد
 حاصل کون و مکان خواهم فشاند
 چند از این ناموس زین پس نقد عمر
 جمله در پای مغان خواهم فشاند
 زیر پای ساقی اردستم دهد
 هر نفس گنج روان خواهم فشاند
 نقد هر دو کون چون دریا کشان
 بر سر يك جرعه دان خواهم فشاند
 عقل بند راه شد از سوز عشق
 آتشش در خان و مان خواهم فشاند
 گوهر منظوم از دریای طبع
 پیش شاه شه نشان خواهم فشاند
 از پی دیدار ساقی چون حسین
 دیده گوهر فشان خواهم فشاند
 بر روی دل افروزت هر کو نظر اندازد
 چون شمعش اگر سوزی با سوز درون سازد
 با هر که ز طنازی يك لحظه پردازی
 بیکار ز خویش آید با عقل نپردازد

این دولت آن عاشق کز روی سر افزاری
 جان بر رخت افشاند سر در قدمت باز
 چون داغ غلامانت مه بر رخ خود دارد
 با روی تو از خوبی اکنون مه نو نازد
 ای جان اگر ت سوزد چون عود مکن ناله
 تا در بر خود گیرد چون چنگ که بنوازد
 معراجت اگر باید بر دلدل دل بنشین
 کز فرش بیک حمله تا عرش همی تازد
 عاشق بود آن صادق کو همچو حسین ایجان
 هر دم ز غم کهنه شادی نو آغازد
 چو اهل دل بطواف تو عزم ره سازند
 براق عشق ز میدان جان برون تازند
 چو بر بساط نشینند پا کبازانت
 بضر بهای دو جهان را تمام در بازند
 بیوی چون تو کلی بلبلان چو سر مستند
 بسوی گلشن جنت نظر نیندازند
 ملک بغاشیه داری خویش نپسندند
 چو بر فلک علم عشق تو بر افزاند
 حذر ز آتش دوزخ نباشد ایشانرا
 که سالهاست که با سوز عشق میسازند
 ز شاهی دو جهان چون حسین آزادند
 ولی به بندگی در که تو مینازند

چو عاشقان حرم کعبه لقا جویند
 قدم چو سست شود در رهش بسر پویند
 برای غسل که در طوف کعبه مسکون است
 وجود خویش بخوناب دیده‌ها شویند
 بیوی دوست چو احرام صدق بر بندند
 ز خار بادیه گل‌های آرزو بویند
 خزینه‌های سلاطین به نیم جو نخرند
 شکستگان که گدایان در که اویند
 مقام روضه فردوس آرزو نکنند
 مجردان که مقیمان خاک آن کویند
 بصورت ارچه محبان دوست بسیارند
 ولیک یک صفت ویک حدیث ویک رویند
 اگر چه همچو حسینند واقف اسرار
 چو محرمی نبود راز دل نمیگویند
 بخت چون بنمود راهم جانب‌دلدار خود
 آمدم تا سر نهم بر خاک پای یار خود
 عمر من در کار علم و عقل ضایع گشته بود
 آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
 سجه و خرقه مرا بی عشق او ز نار بود
 ساعتی ای عشق راهم ده سوی گلزار خود
 چون نمی زبید در این گلزار خار همتم
 آتشی از سینه افروزم بسوزم خار خود

اشك من ای عشق لعل و روی من زر ساختی
 تا تو بینی دمبدم بر روی من آثار خود
 از جمال حسن جان افزای خود چون آگهی
 کی بهر دیده نمائی جان من دیدار خود
 تا تو بینی حسن خویش و عشقبازی ها کنی
 از دو عالم کرده ای آئینه رخسار خود
 گر سخن مستانه میگوید حسین ازوی مرنج
 چون تو مستش میکنی از نرگس خمار خود
 دوش چشم جانم از دیدار شه پر نور بود
 مطرب ما زهره و ساقی مجلس حور بود
 با عذار ساقی فتان و چشم مست او
 زاهد اربشکست توبه همچوما معذور بود
 تا قدح کرده حدق بهر حمیای جمال
 پیش از آن کاند در جهان باغ می انگور بود
 با حریفان معربد در خرابات ازل
 از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
 ما انا نیت دار نیستی آویخته
 تا بگویندی انا الحق گفتن منصور بود
 دلبر آن ساعت که جام خمر کافوری بداد
 مسند دل بر فراز چشمه کافور بود
 جان ما آئینه حق گشت و از ما شد پدید
 آنچنان گنجی که در کنج ازل مستور بود

بود در طور فنا مست تجلیها حسین
 پیش از آندم که حکایات کلیم و طویر بود
 جان فدای آنکه ما را بی مهابا میکشد
 کشته را جان میدهد پنهان و پیدا میکشد
 تیر دلدوز خدنگ غمزه خونریز خود
 سوی دیگر میکشد آشوخ و مارا میکشد
 آن قد و بالا بلای جان عاشق شد بلی
 چون بلای نا گهان آید ز بالا میکشد
 تا بود فردا میان گشتگان عشق دوست
 عاشق آن نازنین خود را بعمداً میکشد
 کشتنش آب حیات عاشقان آمد از آن
 زنده میگردد من آشفته دل تا میکشد
 دیگران را گر تقاضا میکند میر اجل
 عاشق بیچاره خود را بی تقاضا میکشد
 گر بقصد کشتن آید دوست منعی کم کنید
 تا حسین خسته را بکشد که زیبا میکشد
 دوستان جان مرا جانب جانان آرید
 بلبلی از قفسی سوی گلستان آرید
 جان بیمار مرا جانب عیسی برید
 یا قتیل غم او را ز لبش جان آرید
 عندلیب دلم از خار فراق آزاد است
 از کرم بلبل دل را بگلستان آرید

شحنه عقل اگر سر بنهد بر در عشق
شحنه را دست بیندید و بسطان آرید
زنگ اغیار زدودیم ز آئینه دل
آینه تحفه بر یوسف کنعان آرید
تا چو پروانه پر وبال و دل و جان سوزید
شمع ما را ز کرم سوی شبستان آرید
تحفه‌ای لایق آن حضرت اگر میطلبید
دل بریان شده و دیده گریان آرید
از تجلی جمالش چو شود موسم عید
جان مجروح حسین از پی قربان آرید
عاشقان جان و دل خویش بدلدار دهید
هر چه دارید بدان یار وفا دار دهید
قطرانی که از آن بحر در این ابرتن است
نوبهار است بدان بحر کهربار دهید
قطره چون درو کهر میشود از جوشش بحر
قطره های دل و جان جمله بیکبار دهید
موج این بحر اگر نخته هستی ببرد
هین مترسید و همه خویش بدین کار دهید
چون فنا گشت در او هستی موهوم شما
از سر صدق بوحدت همه اقرار دهید
ساقیانی که ز اسماء و صفات حقند
هم ز خمخانه حق باده بتکرار دهید

سر خوشانیم قدحها ز حدق ساخته‌ایم
 با حمیا ز محیای جنان بار دهید
 ما ز نظاره ساقی همه چون مست شویم
 بعد از آن باده بدین مردم هشیار دهید
 ای حریفان چو حسین از سراخلاص آمد
 اندرین می‌کده او را نفسی بار دهید
 بی نشان کردم اگر از تو نشانی نرسد
 مرده باشم اگر مژده جانی نرسد
 آه از تلخی آن حال کز آن شیرین لب
 بهر دلجوئی من شهد بیانی نرسد
 وای از آن تیرمزمائی که ز خورشید رخت
 از پی روشنی جان لمعانی نرسد
 دل مجروح مرا نیست امید مرهم
 اگر از غمزه تو زخم سنانی نرسد
 سید شاهین غمت تا نشود طایر جان
 در هوای جبروتش طیرانی نرسد
 رایض عشق چو بر دلدل دل زین نهند
 در فضای جبروتش جولانی نرسد
 تا تو پیدا نکنی ذوق مقالات حسین
 هیچ در گوش دلت راز نهانی نرسد
 اهل دل با درد عشق او ز درمان فارغند
 با جراحیهای غم از راحت جان فارغند

با فروغ پرتو تور تجلی جمال
 روز از خورشید و شب از ماه تابان فارغند
 گر جهان از موج طوفان حوادث پر شود
 آشنایان محیط غم ز طوفان فارغند
 کفر زلف ایمان طلعت تن پرستان را بود
 عاشقان حق پرست از کفر و ایمان فارغند
 باده نوشانی که مستند از صبوحی است
 تا صبح روز حشر از راح و ریحان فارغند
 بی نوایان سر کوی محبت چون حسین
 از سریر کیتباد و تاج خاقان فارغند
 از من خبر بجانب جانان که میبرد
 پیغام عندلیب بیستان که میبرد
 یعقوب را دو دیده ز بس گریه تیره گشت
 آخر خبر بیوسف کنعان که میبرد
 چون آدم از بهشت برون اوفتاده ام
 بازم بسوی روضه رضوان که میبرد
 بی روی دوست ما را فروغ نیست
 پیغام ما بدان مد تابان که میبرد
 از حال ما خبر که تواند بدو رساند
 نام گدا بحضرت سلطان که میبرد
 گر زانکه نامه ای بنویسم بخون دل
 آنرا بدان مراد دل و جان که میبرد

خواهم که جان و دل بفرستم بدو حسین
جان و دلم بجانب جانان که میبرد
گر پریچهره مه پیکر من باز آید
روشنائی ببصر جان بیدن باز آید
پرتو نور تجلی رسد از جانب طور
نفس رحمت رحمان ز یمن باز آید
از سر طره آن ترك خطائی بمشام
نکبت نافه آهوی ختن باز آید
همه کار من دلسوخته چون زر گردد
اگر آن سنگدل و سیم ذقن باز آید
مردم دیده من درج پر از در دارد
همچو غواص که از بحر بدن باز آید
خوشن بود گر ز جفا کاری و بیداد گری
آن بت عشوه ده عهد شکن باز آید
ظوطی طبع من از چه دهن نطق بیست
بگشاید اگر آن پسته دهن باز آید
دارم امید که بر رغم حسودان ز سفر
مونس جان حسین ابن حسن باز آید
مرا ز مدرسه عشقت بخانقاه کشید
بصدر صفه دولت ز پایگاه کشید
حدیث آتش عشقم مگر رسید به نی
که نی ز سوز درون صد هزار آه کشید

دلم چو پای ارادت نهاد در ره عشق
 نخست دست نمنا ز مال و جاه کشید
 کسی که بدرقه اش عشق شد بکعبه وصل
 نه خوف بادیه دید و نه رنج راه کشید
 شکست لشکر صبر و گریخت شحنه عقل
 چو در دیار دلم عشق تو سپاه کشید
 رخت بدعوی خونم نوشت خط آنگاه
 دو ترک کافر سرمست را گواه کشید
 تن تزار من زار شد هلاک از غم
 که بار کوه نیارم به برگ کاه کشید
 چه غم ز سرزنش یار و طعنه اغیار
 مرا که سایه لطف تو در پناه کشید
 اگر گناه بود سر بیایت افکندن
 حسین دست نخواهد از این گناه کشید
 گر ترا عشوه چنان شیوه چنین خواهد بود
 نی مرا فکر دل و نی غم دین خواهد بود
 درد عشقت ز ازل بود مرا همدم دل
 بی گمان تا بابد نیز چنین خواهد بود
 روز محشر که بسیما همه ممتاز شوند
 مهر روی تو مرا مهر جبین خواهد بود
 آتش غیرت عشق تو چو اغیار بسوخت
 دیده کیست ندانم که دو بین خواهد بود

در چنان خلق که عشق تو دهد جلوه حسن
 نشود محرم اگر روح امین خواهد بود
 گر تو تشریف دهی کلبه احزان مرا
 من بر آنم که چو فردوس برین خواهد بود
 التفاتی یکی گوشه چشم ار نکنی
 سبب آفت صد گوشه نشین خواهد بود
 تا که آن طایر قدسی پر و بالی دارد
 کار آن ترک کمان دار کمین خواهد بود
 جان بجانان ده و از مرگ میندیش حسین
 خود ترا عاقبت کار همین خواهد بود
 نگار من چو بلعل شکر نثار آید
 غذای طوطی طبعم سخن گذار آید
 دیار دل که خرابستی شهنش خویشت
 بشهریار رسد چون بشهریار آید
 شهان پیاده شوند و نهند رخ بر خاک
 بدان بساط که آن نازنین سوار آید
 در آزمان که ز اخلاق او سخن گوید
 فرشته کیست که باری در این شمار آید
 اگر فدای تو ای دلربا نکرده جان
 دگر چه فایده زین جان بیقرار آید
 هزار فخر کنم هر زمان به بندگیت
 مرا ز شاهی عالم اگر چه عار آید

دل مرا که بجای سپند میسوزی
 نگاهدار که روزی ترا بکار آید
 حسین خاک رخت گشته است میترسد
 که بر دل تو از آن رهگذر غبار آید
 دلم هوای چنان سرو نازنین دارد
 که مشک سوده بر اطراف یاسمین دارد
 ز مهر زهره جبینی شدم ستاره فشان
 که داغ بند گیش ماه بر جبین دارد
 هزار عاقل فرزانه گشت دیوانه
 از آن دو سلسله کز زلف عنبرین دارد
 کمان گرفت و کمین کرد چشم شوخش باز
 هزار فتنه و آشوب در کمین دارد
 ز همنشینی جانان تمتعی یابد
 کسی که دولت و اقبال همنشین دارد
 زهی حبیب که از بهروچی آیت عشق
 ز جبرئیل نهانی دگر امین دارد
 بگفت عاقبت از عشق کشته خواهی شد
 حسین خود ز جهان آرزو همین دارد
 صبا رسید دراو بوی یار نیست چه سود
 نسیم سنبل آن گلغذار نیست چه سود
 هزار گونه گل اندر بهار گر چه شکفت
 چوبوی از گل من در بهار نیست چه سود

مراست از دو جهان اختیار یار ولیک
 بدست من چو کنون اختیار نیست چه سود
 هزار گونه طرب میکنم ز دردی درد
 ولی چو خمر طرب بی خمار نیست چه سود
 منم که خاک شدم در ره وفا داری
 ولی بخاک من او را گذار نیست چه سود
 درون بوته مهرش دلم بسوخت ولی
 متاع قلب مرا چون عیار نیست چه سود
 بوصل یار امید حسین بسیار است
 ولی چو طالع فرخنده یار نیست چه سود
 عشاق وفا پیشه اگر محرم مائید
 از خود بدر آئید و در این بزم در آئید
 در بزم احد غیر یکی راه ندارد
 با کثرت موهوم در این بزم میائید
 تا نقش رخ دوست در آینه به بینید
 زنگار خود از آینه دل بزدائید
 چون صاف شد آینه زاغیاری بدانید
 کاینه وهم ناظر و منظور شمائید
 کونین چه جسم است و شما جان مقدس
 عالم چو طلسم است و شما گنج بقائید
 مستور شد اندر صدف آن گوهر کمیاب
 گوهر بنماید چو صدف را بگشائید

یہ روحی کی ایک منزل کا مطلع ہے
ایقوم بحج رفتہ کجائید کجائید
مشتوق ہمیں مارت بیائید بیائید
دیوان منصور حلاج

در کعبہ دل عید تجلی جمالت
ایقوم بحج رفتہ کجائید کجائید
سرگشته در آن بادیه تا چند بیوئید
معشوق ہمیں جاست بیائید بیائید
چون مقصد اصلی زحرم کعبہ وصل است
غافل ز چنین کعبہ مقصود چرائید
گفتار حسین است ز اسرار خدائی
دانش اگر واقف اسرار خدائید
بهار و عید میآید کہ عالم را بیاراید
ولیکن بلبل دل را نسیم یار میآید
دلی کز ہجر گلروئی چو لاله داغہا دارد
شمع وصل اگر نبود زباغ وروضہ نگشاید
اگر بی دوست جنت را بصد زینت بیازایند
بیجان دوست کاندروی دل عاشق بیاساید
در و دیوار جنت را باہ دل بسوزانم
اگر دلدار اہل دل در او دیدار ننماید
چون نور جان ہر مقبل صفائی دارد این منزل
ولی بی وصل اہل دل دلم را خوش نمیآید
جمال طلعت جانان تواند دید مشتاقی
کہ او آئینہ دل را ز زنگ غیر بزدايد
حسین اردوست جانترا بنازم عشوہ میسوزد
ترا باید رضا دادن بہرچہ دوست فرماید

دوست چون خواهد که عاشق هر نفس زاری کند
 خانمانش سوزد و میل دل آزاری کند
 ساختن باید بسوز عشق آن یاری که او
 کو بسوزد آشکارا در نهان یاری کند
 کی توان برداشتن بار بلای عشق را
 گر نه لطف او به پنهانی مدد کاری کند
 کاله پر عیب دل را کز همه وامانده بود
 مشتری ماهرو هر دم خریداری کند
 تو بزاری ساز و از آزار او رخ برمتاب
 نیست عاشق هر که آزاری ز بزاری کند
 گر بدست دیگران بنیاد ما را بر کند
 نی در آخر از طریق لطف غمخواری کند
 گر کند ساقی مجلس نرگس خمار دوست
 کیست کاندردور او دعوی هشیاری کند
 هر که روزی بسته بند غمش شد چون حسین
 سالها گر بگذرد باری گرفتاری کند
 عجب که درد مرا هیچکس دوا سازد
 مگر که چاره بیچارگان خدا سازد
 دلم بدرد و بلا انس کرده است چنانک
 ز عافیت بگریزد بابتلا سازد
 بکیش عشق دلش زنده ابد باشد
 که جان خود هدف ناوک بلا سازد

نظر بشاهی هر دو جهان نیندازد
 کسی که بر در او خویشتن گدا سازد
 دلیکد یافت خلاصی ز قید کبر و ریا
 وطن بساحت اقلیم کبریا سازد
 بحق سپار دل آهین خود کانرا
 بصیقل کرم آیند بقا سازد
 مراد خویش ز جانان کسی تواند یافت
 که در طریق وفا جان خود فدا سازد

حسین را طرب و ساز و عیش در پیش است
 نگار من چو بعشاق بینوا سازد

مه گلچهره من چون ز سفر باز آید من دلسوختد را نور بصر باز آید
 دارم امید که ناگه ز شفاخانه غیب مرهم سیند این خسته جگر باز آید
 من دیوانه ز زنجیر بلا باز رهم گر پر روی ملک سیرت من باز آید
 سوزد از آه دلم طارم ماه و خورشید گر نه آن رشک مدو غیرت خور باز آید
 کی بود کان بت عیسی دم یوسف منظر بمداوای دل اهل نظر باز آید

کل اقبال دمد از چمن عیش حسین
 اگر آن سرو سخن گو ز سفر باز آید

نفخه سنبل گلچهره من می آید یا نسیم سحر از سوی چمن می آید
 بسوی بلبل بیوصل و نوا فصل بهار نفخات کل صد برگ سمن می آید
 میرسد یوسف کمکشته یعقوب حزین ما مگر جان گرامی بیدن می آید
 دل دیوانه ام از بند بلا یافت نجات که ملک خوی پر چهره من می آید
 آب شد لعل و در از رشک حدیثم که مرا نام دندان و لب او بدهن می آید

دارد آن ترك خطا قصد شکست دل ما که بدان طره پرچین و شکن میآید
یارب این چهره عرق کرده دلارام من است یا مه چهارده امشب بر من میآید

در هوای شکر کبک خرامی چه عجب

باز اگر طوطی طبعم بسخن باز آید

نگار سروقد گلگذار من آمد

قرار جان و دل بیقرار من آمد

مرا ز طعنه خلق و ز جور دور فلک

چه غم کنون که بت غمگسار من آمد

مهی که از بر من رفته بود چندی وقت

ز سیر چرخ کنون بر کنار من آمد

سزد که بیش ننالم ز ریش نیش جفا

کنون که مرهم جان فکار من آمد

چه احتیاج مرا بعد از این بسرو و چمن

کنون که سروقد گلگذار من آمد

هزار شکر که بار دگر بر غم حسود

مراد خاطر امید وار من آمد

رسید یار و حسین شکسته میگوید

چه غم دشمنم اکنون که یار من آمد

کسی که شیفته روی آنصنم باشد

ز طعن و سرزنش دشمنش چه غم باشد

برای دیدن دیدار دوست از دشمن

توان کشیدن اگر صد هزار الم باشد

بهیچ رو ز در او نمیروم باری
گدا ملازم درگاه محتشم باشد
زقیم از سر کویش بجور میراند
گدای شهر مبادا که محترم باشد
کسی که قدر شب وصل دوست نشناسد
اگر ز هجر بمیرد هنوز کم باشد
هر آنکه سر غم عشق بر زبان راند
زبان بریده سیه روی چون قلم باشد
بگفت با تو دمی همنفس شوم روزی
ندانم آن دم خرم کدام دم باشد
اگر بحال من خسته دل کند نظری
ز عین مردمی و غایت کرم باشد
حسین خسته جگر را سزد که بنوازد
بگوشه نظری گر چه صبحدم باشد
علاج عاشق مسکین حبیب میداند
که داروی دل غمگین طبیب میداند
غریب نیست اگر حال ما نمیدانی
که حال زار عربیان غریب میداند
غمی که میکشم از درد دوست میدانم
که درد دوری گل عندلیب میداند
تو لذت غم عشق حبیب کی دانی
کسی که دارد از این غم نصیب میداند

دلی که عاشق رخسار دلبری باشد
 عذاب دیدن روی رقیب میداند
 ز من پیرس تو آداب عشق نی ز فقیه
 از آنکه علم و ادب را ادیب میداند
 سواد دیده کند از بیاض شعر حسین
 کسی که حسن مدیح و نسیب میداند
 يك لحظه مرا بی رخت آرام نباشد
 دل را بجز از لعل لببت کام نباشد
 هیبت که من با تو توانم که نشینم
 چون سوی توام زهره پیغام نباشد
 در صحبت ما زاهد افسرده نگنجد
 در مجلس دلسوختگان خام نباشد
 سرو از چه جهت خوانمت ای سرور خوبان
 چون سرو سمن ساق و گل اندام نباشد
 از بهر گرفتاری مرغ دل عشاق
 حقا که چو زلف سیهت دام نباشد
 با دام فدای تو دل و جان که بجوئی
 چون نرگس پر خواب تو بادام نباشد
 از ظلمت خط تاب جمالت نشود کم
 نقصان مه از تیرگی شام نباشد
 هر مرغ دلی کو ببرد از قفس تن
 جز در خم زلف تو اش آرام نباشد

آنکو چو حسین از غم عشق تو خرابست
 او را سر ناموس و غم نام نباشد
 سلطان نگر که پرش درویش میکند
 اظهار لطف و مرحمت خویش میکند
 داروی درد سینه رنجور میدهد
 تدبیر مرهم جگر ریش میکند
 نی گوش بر حدیث بد آموز می‌نهد
 نی استماع قول بد اندیش میکند
 گر چه رعایت دل عشاق خوی اوست
 لیکن رعایت دل ما یش میکند
 گر نیش مجور میزندم دهر باک نیست
 نوش لبش تدارک آن نیش میکند
 تیر جفا بقصد دلم میکشد رقیب
 لیکن دلم ز سینه سپر پیش میکند
 از محض لطف و عین عنایت بود حسین
 گر شاه میل صحبت درویش میکند
 دردا که دوست هیچ رعایت نمیکند
 مردیم از عتاب و عنایت نمیکند
 قربان تیر دشمن بد کیش گشتم
 این جور بین که دوست حمایت نمیکند
 از دست هجر دیده غمدیده آنچه دید
 جز با خیال دوست حکایت نمیکند

جانم ز دفتر غم جانان بنزد خلق
 فصلی و باب هیچ روایت نمیکند
 بی یار در دیار دلم شحنه غمش
 کرد آنچه پادشاه ولایت نمیکند
 دارم زاشک و چهره بسی سیم وزر و لیک
 وجهی است اینکد کار کفایت نمیکند
 از دست دشمن است همه نالد حسین
 ورنی ز جور دوست شکایت نمیکند
 دلبر برفت و درد دلم را دوا نکرد
 آن شوخ بین کد برمن مسکین چها نکرد
 زان نور چشم چشم وفا داشتم دریغ
 کز عین مردمی نظری سوی ما نکرد
 گفتم هزار حاجت جانم روا کند
 تا که روانه گشت ز یکی را دوا نکرد
 خون دل شکسته من بی بیبانه ریخت
 و اندیشد نیز از دیت خونبها نکرد
 اینم ز هجر صعب تر آمد که آن صنم
 وقت رحیل یاد من مبتلا نکرد
 او شاد ملک حسن و جمالست و من گدا
 از شد غریب نیست که یاد گدا نکرد
 مهرو وفا مجوی حسین از مهبی که او
 با هیچکس چو عمر گرامی وفا نکرد

نظر کنید که آن شهسوار میگذرد
 قرار جان من بیقرار میگذرد
 اگر نه قصد هلاک منش بود در دل
 چنین کرشمه کنان بر چکار میگذرد
 دریغ صید تزارم از آن بزاری زار
 مرا بکشت و برای شکار میگذرد
 کمان کشیده کمین خسته چون کند جولان
 خدنگ غمزه اش از جان زار میگذرد
 هزار طایر قدسی کند ز سینه هدف
 ز شوق تیر که از شست یار میگذرد
 اگر چه کرد برانگیخت دردش از جانم
 هنوز بر دلش از من غبار میگذرد
 شد آشنا و بصد عشوه ام بخویش کشید
 کنون چه بد که چویگانه وار میگذرد
 بجرم آنکه شبی آستان او بوسید
 حسین از در او شرمسار میگذرد
 اگر طریقه تو جمله ناز خواهد بود
 وظیفه من شیدا نیاز خواهد بود
 مرا چه دیده بروی تو باز شد در دل
 بغیرت از سر بغیرت فراز خواهد بود
 چراغ مجلس هر کس مشو و گرنه چو شمع
 نصیب من ز توسوز و گداز خواهد بود

نظر بقامت تو زان قیامت جانها
 مرا وسیله عمر دراز خواهد بود
 چه غم خورد دل بیچاره ام ز درد و بلا
 اگر عنایت تو چاره ساز خواهد بود
 تو شاه ملك جهانی و بنده بنده خاص
 ز بنده تا بکیت احتراز خواهد بود
 غلام حضرت معشوق اگر چه بسیار است
 کدام بنده چو عاشق نیاز خواهد بود
 بجان خویش تعلق از آن همی ورزم
 که او فدای چو تو دلنواز خواهد بود
 پس از وفات ز یمن وفات قبر حسین
 چو کعبه مقصد اهل حجاز خواهد بود
 خرم دل آن کس که تمنای تو دارد
 شادی کسی کو غم سودای تو دارد
 تا حشر بود سجده گه اهل محبت
 جائی که نشانی ز کف پای تو دارد
 شاید که ز خورشید فلک دیده بدوزد
 هر کس که نظر در رخ زیبای تو دارد
 هرگز بسوی طوبی و جنت نکند میل
 آن دل که هوای قدر عنای تو دارد
 اصلا نکند جانب فردوس نگاهی
 هر دیده که امکان تماشای تو دارد

پروانه صفت گر تو بسوزی ز غم دل
 آن شمع شب افروز چه پروای تو دارد
 ای دوست حسین این همه سرمایه سودا
 از سلسله زلف سمن سای تو دارد
 چون شب و روز مرا از تو عنایت باشد
 من و ترک غم عشق این چه حکایت باشد
 چون ز سر تا بقدم لطفی و جانی و کرم
 حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
 طالب وصل نیم بنده فرمان توام
 بنده را بندگی شاه کفایت باشد
 فتنه آموخت بد آموز ولی معلوم است
 کآخر فتنه او تا بچند غایت باشد
 عالمی گر شوم دشمن از آن با کی نیست
 گرم از لطف تو ایدوست حمایت باشد
 حال ملک دل من چیست تو هم میدانی
 زانکه شه با خبر از حال ولایت باشد
 آن کریمی که تو از غایت لطف و کرمت
 پیش تو ذکر گند نیز جنایت باشد
 اگر از مصحف حسنت ورقی شرح دهم
 سوره یوسف از آن يك دوسه آیت باشد
 مونس جان حسین است جفا و ستمت
 که ز تو جور و جفا لطف و عنایت باشد

دوش از جمال دوست شب‌روز گشته بود
 کان آفتاب شمع شب افروز گشته بود
 اقبال بود هم‌نفس و بخت گشته یار
 یاری دهنده طالع فیروز گشته بود
 در هر طرف شکفته کلی سروقامتی
 در ماه دی بین که چه نوروز گشته بود
 پروانه داشت شمع من از من و لیک دوش
 بر حال من نگر که چه دلسوز گشته بود
 مه را قران مشتری و آفتاب من
 با من قرین برغم بد آموز گشته بود
 آن ماه چارده جگر پاره مرا
 دوش از خدنک غمزه جگر دوز گشته بود

اندوخت شادی همه عالم حسین دوش
 زین پیشتر اگر چه غم اندوز گشته بود
 سلام من سوی آن شاه سرفراز برید
 پیام من بر آن ماه دلنواز برید
 بنازنین جهانی نیازمندی ما
 از این شکسته مهجور پر نیاز برید
 • بیمارگاد سلاطین پناه معشوقی
 حقیرمندی و مسکینی و نیاز برید
 از این ستمکش محروم از آن حریم حرم
 حکایتی بسوی محرمان راز برید

حدیث مختصری چون دهان او گوئید
 نه همچو غصه من قصه دراز برید
 چو عقل بر محك عشق کم عیار آمد
 درون بوته دردش پی گداز برید
 ز روی بنده نوازی حدیث درد حسین
 بخاك در كه آن شاه سرفراز برید
 دل همیشه تکیه بر فضل الهی میکند
 جان گدای او شده است و پادشاهی میکند
 هر که از مستی جام عشق ملك جم نخواست
 سلطنت از اوج مه تا پشت ماهی میکند
 غره شاهی مشود رویش این در گاه باش
 در حقیقت هر که درویش است شاهی میکند
 ای شده مغرور ملك نیمروز آگاه شو
 زان اثر هائی که آه صبحگاهی میکند
 ما خجالتها بسی داریم لیکن آن کریم
 از کمال لطف هر دم عذر خواهی میکند
 هر که اندیشد ز خجلتهای هنگام شمار
 من عجب دارم که چون میل مناهی میکند
 مو سپید و دل سیه گشت از گنه زانرو حسین
 آب دیده لعل گون و چهره گاهی میکند
 رندان که مقیمان خرابات الستند
 از غمزه ساقی همه آشفته و مستند

بر خاسته اند از سر مستی بارادت
 زانروز که در میکه عشق نشستند
 تا چشم بنظاره آن یار گشادند
 از دیدن اغیار همه دیده بیستند
 زان شورش و مستی که زهستی نهراستند
 نشکفت اگر ساغر و پیمانہ شکستند
 از نشئه آن باده که از عشق قدیمست
 از جوی حوادث همه یکبار بجستند
 دست از همه آفاق فشانند ز غیرت
 ایدوست بیندیش که باری ز چه رستند
 از ذوق بلا نوش خرابات خرابند
 در شوق بلی گوی مناجات الستند
 از هستی خود جانب مستی بگریزند
 تا خلق ندانند که این طایفه هستند
 مانند حسین از سر کونین گذشتند
 با این همه از طعن بد اندیش نرستند
 هر که را سلطان مایبچارگی روزی کند
 بازش از روی عنایت چاره آموزی کند
 شمع در آتش نهد پروانه را وز بهر او
 گاه در مجلس بگرید گاه دلسوزی کند
 سوی در گاهش نیابد عاشق سرگشته راه
 گر نه انوار جمال او قلاووزی کند

هم جراحت زورسد هم راحت دلها از او
 گاه دل را پاره سازد گاه دلدوزی کند
 آن کند با جان مشتاقان نسیم وصل او
 کاندیز اطراف حدایق باد نوردوزی کند
 گو میفروز آسمان هر گز چراغ صبح را
 ماه من چون چهره بگشاید شب افروزی کند
 گر حسین از طلعت دیدار یابد بهره ای
 طالع او بر فلک پیوسته فیروزی کند
 عاشقان چون با خیال یار خود پرداختند
 خلوت دل را از غیر دوست خالی ساختند
 هر دم از نور تجلی چهره ها فروختند
 در سعادت بر سر عالم علم افراختند
 تا زاکسیر سعادت مس خود را برز کنند
 نقد دل دزد بوند سودای او بگداختند
 از جمال دوست تا که عید اکبر یافته
 تیغ قربان بر سر نفس بهیمی آختند
 حال این آشفتهگان درد را از ما بپرس
 کاندیز این گوشه بد کرد دوست چون پرداختند
 که چو عود از آتش هجر عزیزان سوختند
 که چو نی باشکر لبهای جانان ساختند
 منزل ادنای ایشان قاب قوسین آمده
 اسب همت را چو در میدان وحدت تاختند

چون دل پردرد ایشان تختگاه عشق شد
 رخت غیر از گوشه خاطر برون انداختند
 نقد جان اندر قمارستان وحدت‌ای حسین
 با حریف نرد درد عاشقی در باختند
 سحر گدباد نوروزی چو از گلزار می‌آید
 مرا از بهر جان بخشی نسیم یار می‌آید
 بیوی زلف و خسارش چو من سوی چمن آیم
 گل و سنبل بچشم من سنان و خار می‌آید
 تو انم در ره جانان باسانی سپردن جان
 ولیکن زیستن بی دوست بس دشوار می‌آید
 دلم آزرده و مجروح مرهم یافتن مشکل
 دگر هر لحظه آزاری بر این آزار می‌آید
 اگر در گوشه‌ای تنها جدی شد در دل گویم
 فغان و ناله و آه از در و دیوار می‌آید
 چو لاله داغ دل دارم که بی دلدار در کلشن
 چو در گل بنگرم یادم از آن رخسار می‌آید
 حسین اروصل دریایی نثار دوست کن جانرا
 که جان بهر چنین روزی مرا در کار می‌آید
 بر آستان خرابات عشق مستانند
 که نقد هر دو جهان را بهیچ نستانند
 براق همت عالی بتازیانه شوق
 در آن فضا که بجز دوست نیست میرانند

ز هر چه هست بکلی دو دیده بر دوزند
 ولی ز روی دلارام خویش نتوانند
 نظر حرام شناسند جز بروی حبیب
 بغیر دوست خود اندر جهان نمیدانند
 گدای کوی نیازند و خاک راه ولیک
 فراز مسند اقلیم عشق سلطانند
 شهان بی حشم و مفلسان محتشمند
 از این طوایف رسمی بکس نمیانند
 فتاده بی سر و پایند بر در دلدار
 ولی بگاہ روش سروران میدانند
 چو لاله گرچه بسی داغ بر جگر دارند
 ز شوق چون گل سوری همیشه خندانند
 برای آنکه ز غیرت بغیر دل ندهند
 بر آستانه دل چون حسین دربانند
 صباح عید ز بهر صبح بر خیزند
 بر آتش دل ما آب زندگی ریزند
 بحال گوشه نشینان بغمزه پردازند
 هزار فتنه بهر گوشه‌ای بر انگیزند
 نهس نفس چو مسیحا ز لب شفا بخشند
 زمان زمان بجفا چون زمانه بستیزند
 چو عشق کشته خود را حساب تازه دهد
 ز کشته گشتن خود عاشقان نپرهیزند

کسی ز خویش چوره در حریم یار نه برد
 ز باده مست شوند وز خویش بگنیزند
 چو لوح عالم علوی فرار گاه شماست
 در این رصد که خاک کی چو می برانگیزند
 حسین چون ز هوای حبیب خاک شود
 عبیر و عطر بهشتی ز خاکش آمیزند
 ز شست عشق چو تیر بلا روان کردند ✓
 نخست جان من خسته را نشان کردند
 کسی که زد قدمی در ره وفا داری
 بهر جفا و بهر جورش امتحان کردند
 مس وجود دهی کیمیای عشق بری
 بیا بگو که در این ره که رازیان کردند
 هزار جان گرامی بیک نفس دادند
 اگر چه دل بر بودند و قصد جان کردند
 بسر نکته اوحی الیه ما یو حی
 رموز عاشق و معشوق را بیان کردند
 برای جلوه حسن و جمال خویش حبیب
 چو ساخت آینه‌ای نام او جهان کردند
 جمال دوست بر عارفان بود پیدا
 اگر چه در نظر غافلان نهان کردند
 مرا به بندگی از هر دو کون داده خلاص ✓
 ترا فریفته بند این و آن کردند

خلیل عشق مگر در دل حسین آمد
 کز آتش دل او باغ و گلستان کردند
 عید است و حریفان ز می عشق خرابند
 ایدوست هیندهار که سر مست شرابند
 اسباب همه عیش در این بزم مهیاست
 ارباب طرب خوشتر از این بزم نیابند
 چشمان غم اندوختگان جام پر از می
 دلپای جگر سوختگان نیز کبابند
 علم نظر آموختن از عشق نیارند
 آنها که مقید بقوانین کتابند
 آهسته روای عمر گرامی که به پیشت
 عشاق تو در باختن جان بشتابند
 از دست دل و دیده خود اهل هواست
 که غرقه و گه سوخته در آتش وآبند
 گر تیر بلا بارذو گر سنگ حوادث
 مانند حسین از در تو روی نتابند
 دلا بنال که یاران نازنین رفتند
 بغم تشن که رفیقان بیقرین رفتند
 باهل دهر میامیز و گوشه‌ای بنشین
 که همدمان وفا پیشه گزین رفتند
 دل شکسته ما را بر آتش افکنند
 اگر چه خود بسوی روضه برین رفتند

سهی و گل ز زمین میدمد ولیک درینغ
 ز گلرخان سهی قد که در زمین رفتند
 هنر مجوی که بازار فضل رایج نیست
 از آن جهت که بزرگان خورده بین رفتند
 عجب مدار که گر نقد دین شود کاسد
 که نافذان جواهر شناس دین رفتند
 بسوز بر در حرمان در انتظار حسین
 که محرمان سرا پرده یقین رفتند
 امیر قافله کوس رحیل زد ای یار
 چرا ز خواب بطلت نمیشوی بیدار
 میان بادیه تو خفته‌ای و از هر سو
 برای غارت عمر تو قاصدان در کار
 دلا نگر که رفیقان هم‌نفس رفتند
 تو منقطع ز رفیقان بوادی خونخوار
 بشوق بند ز میقات صدق احرامی
 که تا شوی همه عمره ز خویش برخوردار
 وقوف در عرفات شریف عرفان کن
 طواف کعبه حق از سر صفا بگذار
 اگر بصدور حرم ره نمیتوانی نبرد
 نمای سعی که باندن حرم یابی بار
 چرا نمیکنی ایدوست جان خود قربان
 چو دست داد ترا عید اکبر از دیدار

اقبال ان می‌شهر آید
 با

بگوی ترك سر و پای از طریق مكش
 گرت كشند بزاری و گر كشند بدار
 حسین چون سفر راه کعبه در پیش است
 بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
 زهی بوعده وصل تو جان ما مسرور
 بیا که چشم بد از تو همیشه بادا دور
 چگونه دیده بدوزم ز منظرت که ندید
 نظر نظیر تو در کائنات يك منظور
 کسی که طلعت حسن عذار عذرا دید
 بود هر آینه و املق به پیش او معذور
 بدور باده چشمانی چشم مخمورت
 چگونه مستی ارباب دل بود مستور
 از آن خم آر شرابی برای دفع خمار
 روا بود چو تو ساقی و ما چنین مخمور
 مثال کعبه و مانند بیت معمور است
 خرابه دل ما چون بعشق شد معمور
 چگونه کنه جمال ترا کند ادراك
 اگر دو دیده ز دیدار تو نیابد نور
 چو مردن از پی تو بخت پایدار آمد
 ز پای دار نترسد حسینی منصور
 ترا ز حال من زار مبتلا چه خبر
 که شاه را ز غم و درد هر گدا چه خبر

تو نازنین جهانی و ناز پرورده
 ترا ز سوز درون و نیاز ما چه خبر
 چو دل ز مهر نگاری نهشته‌ای ایامد
 ترا ز حالت عشاق بینوا چه خبر
 ترا که نیست بغیر از جفا و جور آئین
 ز رسم دوستی و شیوه وفا چه خبر
 اگر ترا سر یاری و دوستی باشد
 ز طعن و سر زنش دشمنان ترا چه خبر
 بدشمنم منما رخ از آنکه اعمی را
 ز حسن و منظر و از لذت و لقا چه خبر
 حسین را که بدرد و غم تو انس گرفت
 چه احتیاج بشادی و ازدوا چه خبر
 چشم عاشق کش او کشت مرا بار دگر
 کوئیا نیست بجز قصد منش کار دگر
 بسته دام غم عشق بسی هست و لیک
 همچو من نیست در این دام گرفتار دگر
 من نیارم که کنم در رخ اغیار نظر
 گر چه یارم طلبد هر نفسی یار دگر
 گر بهیچم شمرد مشتری ماه خصال
 نبرم رخت دل و جان بخریدار دگر
 مگر از لطف دلم را بخرد ورنه چه قدر
 کاسه قدر مرا بر سر بازار دگر

آه کز جان ستمکش نفسی بش نمازد
 وان طیب دل و جان همدم بیمار دگر
 ایدل آزار جفا کار چد باشد. که نهی
 بر جراحات - دلم مرهم آزار دگر
 خانمان ما و سید چشم بلا جوی مرا
 که کند بی رخ نو رغبت دیدار دگر
 شد چنان مست از آن نرگس خمیار حسین
 که خمارش نبرد یاده. خماری دگر
 ای خسرو خوبان لبت از شهد شیرین کاره تر
 هم دیده نادیده ز تو عیاره ای عیاره تر
 ای نازنین با ناز اگر بیچارگانرا میکشی
 اول مرا کش چون منم از دیگران بیچاره تر
 از عشق رخسار و لبت دل خونشده جان سوخته
 وز سوز جان و خون دل لب خشکم و رخساره تر
 جانهای خوبان سوختی تنها نه عاشق میکشی
 ای از تو خوبان خورده خون تو از همد خونخواره تر
 بر بوی تو گل در چمن صد چاک زد جامه چو من
 وز روی غیرت - جان من از جامه گل پاره تر
 خاک رخت گشتم ولی از بیم گرد دامن
 دارم ز آب چشم خود خاک رخت همواره تر
 بگداخت سنگ از آه من لیکن چسود ایماه من
 کان دل کداری نیست آن از سنگ خارا خاره تر

آواره عشقت بسی هستنید در عالم ولی
 انصافده خود دیده‌ای هیچ از حسین آواره تر
 سینه خلوتخانه یار است خالی کن ز غیر
 ره مدمون کعبه بترازانکه کعبه نیست دیر
 چون سلیمان با وجود سلطنت درویش باش
 تا ترا تلقین کند روح القدس اسرار طیر
 درد سوز عشق حاصل کن که بی این پروبال
 ظایر جانت نیارد کرد سوی دوست سیر
 رشته جان را کشم وز هر مژه سوزن کنم
 دیده از غیرت بدوزم تا نبیند روی غیر
 زاهدان را روضه رضوان و ما را کوی دوست
 من رضا دادم حسین این صلح را و الصلح خیر
 اگر طریقه آن دلرباست عشوه و ناز
 وظیفه من آشفته نیست غیر نیاز
 منم چو شمع و غم عشق دوست چون آتش
 مرا نصیبه از آن آتش است سوز و گداز
 کهی ز فکر دهانش مراست عیشی تنک
 که از هوای قد او مراست عمر دراز
 دلا چو دیده بدوزی ز دید هر دو جهان
 چو شاهباز کنی دبدبه بر رخ شه‌باز
 کسی که سر حقیقت شناخت میداند
 که در طریقت عشاق عشق نیست مجاز

نیاز و درد بود زخت عاشق صادق
نمیخرند بیازار عشق زهد و نماز
قمار خانه رندان پاکباز اینجاست
بیا و نقد دو عالم بضر بهای در باز
حجاب خویش توئی چون بترک خود بوئی
درون خلوت خاصت کنند محرم راز
حسین بندگی دوست کار عشاق است
ز بند کیست که عاشق کشد زدلب راز
بیار ساقی گلرخ شراب ناب امروز
که همچونر گس مستت شوم خراب امروز
بیا که حاصل عمرم زمان صحبت تست
بسان عمر برفتن مکن شتاب امروز
مرا که کعبه سر کوی تست ممکن نیست
ز آستان تو رفتن بهیچ باب امروز
گرت بود سر عشرت بیا که هست مرا
ز دیده جام شراب و ز دل کباب امروز
ز تاب هجر تو جانم بکام دشمن سوخت
بدوستی که رخ از دوستان متاب امروز
بصبحدم نفس سرد میزند خورشید
مگر زچهره برافکندهای نقاب امروز
فروغ روی تو آفاق را چنان بگرفت
که احتیاج ندارم بآفتاب امروز

مگر ملك بدعای حسین آمین گفت
 که شد دعای دل خسته مستجاب امروز
 بگذار تا بمیرم بر خاک آستانش
 جان هزار چون من بادا فدای جانش
 هر ناوك بلائی کز شست عشق آید
 ایدوست مردهی کن بر چشم من نشانش
 مهر و وفاست مدغم در صورت جفایش
 آب بقاست مضمهر در ضربت سنانش
 مستی ست در سر من از چشم پرخمارش
 شوری ست در دل من از شکر دهانش
 جانان مقیم گشته اندر مقام جانم
 من از طریق غفلت جويا از این و آنش
 اندر فنای کلی دیدم بقای سرمد
 وز عین بی نشانی دریافتم نشانش
 جرم و فضولی من از حد گذشت لیکن
 دارم امید رحمت از فضل بیکرانش
 چون خاک راه خواهی گشتن حسین روزی
 آن بد که جان سپاری بر خاک آستانش
 بچشم او نظر میکن دلا در ماه رخسارش
 توهم با دیده جان میتوانی دید دیدارش
 ظلال عالم صورت سبل شد دیده دل را
 بهل صورت که تا بینی جهانی پر زانوارش

گلستان حقایق را چدری جانهاست روح افزا
مشام جان چوبگشائی رسد بوئی ز گلزارش
کند شادی بود خرم دلی کز عشق دارد غم
شود آزاد در عالم هر آنکو شد گرفتارش
شد کنعانیم چون مه بی بازار آمده ناگه
عزیزان وفا پیشه بجار گشته خریدارش
چدر احتیبا کدمی بینم جراحتهای جانانرا
خدمستیبا کدمن دارم ز چشم شوخ خمارش
هدف گشته مرا سینه ز تیغ نمزده مستش
صدف گشته مرا دیده زیاقوت گهربارش
کجا چون تو گواهی را پسندد یار خود هرگز
شد این گنج دل ویران محل گنج اسرارش
چو گنج خاص سلطانی نباشد جز بویرانی
شبی کاندر همد عالم بخوبی بیست کس یارش
خوشا جانی که بستاند بدست خویش جانانش
زهی عیدی که عاشق را کشد از بهر قربانش
چو لاله داغ دل باید چو غنچه چاک پیراهن
که تا یابد مشام جان شمیمی از گلستانش
بکن پیراهن هستی ز شوقش چاک تا دامنش
که سر درغین پیخویشی بر آری از گریبانش
چو اندر خلوت خاصش بدین هستی نمی گنجی
ز درباننش چه میپرسی چو حلقه پیش درباننش

گر از آب حیات ایندل بمنت میدهد حضرت
 چو توهستی زمستانش بخاکش ریز و مستانش
 شراب از اشک گلگون و کباب از دل کند جانم
 اگر گردد شبی جانان ز روی لطف مهمانش
 مرا عاشق چنان باید که روز حشر نفریبد
 نعیم جنت اعلی ریاض خلد رضوانش
 خرد در کفر و در ایمان بسی دیباچه پردازد
 چو عشق آتش بر افروزد بسوزد کفر و ایمانش
 برون کن پنبه غفلت ز گوش جان خود یکدم
 یا پیش حسین آنگه شنو اسرار پنهانش
 این منم ره یافته در مجلس سلطان خویش
 جان دهم شکرانه چون دیدم رخ جانان خویش
 دیگران گر سیم و زر آرند از بهر نثار
 من نثار حضرت جانانه سازم جان خویش
 دارم از دیده شرابی و کبابی از جگر
 تا خیال دوست را آرم شبی مهمان خویش
 داشتم پیمان که از پیمانده باشم مجتنب
 باده چون پیمود ساقی رستم از پیمان خویش
 راز من از اشک سرخ و زوی زردم فاش شد
 من نکردم آشکارا قصد پنهان خویش
 از جراحتهائی او داریم راحتهای بسی
 زانکه از دزدش همی یابد دلم درمان خویش

جوهر کان را سلاطین معانی طالبند
شکر ایزد را که باری یافتم در کان خویش
گوهر کان را نمی یابند غواصان عشق
شادی جان کسی کو یافت در عمان خویش
شادی دنیا و هم عقبی شود آن حسین
این گدارا از کرم گز تو بخوانی آن خویش
اگر تو محرم عشقی مگوی اسرارش
چو جان خویش ز خلق جهان نگهدارش
ز سر عشق خبر دار نیست هر عاشق
حدیث عشق ز منصور پرس واز دارش
چو لاله تا ز غمش داغ بر جگر دارم
فراغتی ست مرا از بهشت و گلزارش
که جستجوی نمود و بکام دل نرسید
بجو سعادت آن تا شوی طلبکارش
تو پرو و بال چو پروانه پیش شمع بسوز
که شد پدید جهان از فروغ انوارش
ز وصل یار گرامی اثر نمی یابد
دلی که آتش سودا نسوخت آثارش
ز من برید دل خسته و بعشق آویخت
زدست عشق ندانم که چون شود کارش
حسین میل نکردی بروضه رضوان
اگر بروضه نبودی امید دلدارش

دلی که عشق حقیقی کند سرافرازش
 سزد که باز نگوید به هیچکس رازش
 دلا دو دیده بدوز و بغیر شه منگر
 اگر ز غیرت او واقفی و از نازش
 اگر سواره عشقی و طالب معراج
 براق برق روش یافتی همی تازش
 مدار در قفس فرشی آنچنان مرغی
 که بر تر است ز عرش مجید پروازش
 چو عشق ساقی مجلس شود کدام خرد
 شود خلاص ز صهبای عقل پروازش
 رسید دوش بگویش بعالم معنی
 که هر چند بند طریق تو شد بر اندازش

حسین حال دل خود بکس نگفت ولیک

سرشک لعل و رخ زرد گشت غمازش

دیوانه گشتم بی آن پریش	دارم چو زلفش حالی مشوش
از اشک دیده وز سوز سیند	خشتست بالین خاکست مفرش
بی نقش رویت رخسار زردم	از اشک گلگون گشته منقش
دور از تو گوئی ای نور دیده	گاهی در آبم گاهی در آتش
تا کی گذارم ای مونس جان	بی توحیاتی چون مرگ ناخوش
در کوی محنت دل گشته قربان	تیر غمت را جان گشته ترکش
عقل و دل و دین ماژ و تن و جان	بی تو نخواهم پیوند این شش
عاشق نخواهد جز درد دردت	گر رند خواهد صهبای بیغش

چشم حسین از - نقش خیالات

مانند جنت باغی است دلکش

ای ستمگر که نداری خبر از ییدل خویش

ز آتش هجر مسوزان دل ریشم زین بیش

از هلاک چو منی کی بود اندیشه ترا

پادشاه را چه تفاوت ز هلاک درویش

من نگویم که دواى دل ریشم فرمای

راضیم گر بزنی زخم دگر بر دل ریش

نیست در وصل تو مارا هوس روضه و حور

نیست در عشق تو مارا سر بیگانه و خویش

دیگران را اگر از تیر بلا بیمی هست

هست در کوی تو قربان شدنم مذهب و کیش

ناوک غمزه تو آنچه کند بر دل من

تیغ قصاب ستمگر نکند بر تن میش

آنکه از طره مشکین تو بوئی برده است

عنبر و غالیه بویا عرق گل اندیش

همچو مورم کمر بند گیت بسته هنوز

گر چه صدبار مگس وار بر اندیم از پیش

گشت چون خانه زنبور دل ریش حسین

غمزه شهد لبی بس که بر او زد سر نیش

در کشتنم ار بود رضایش کردم سر خویشتن فدایش

گر خون من شکسته ریزد حاشا کد بنالم از جفایش

نا دیده رخس چو مردم چشم کردیم درون دیده جایش
 از ناله شدند راست چون نال عشاق حزین بی 'نوازش
 چون رخ بگشاد بسته دل شد در چین دو زلف مشکسایش
 در شیوه دلبر است یکتا کیسوی معنبر دو تایش
 سر گشته بهر دیار گشته خورشید چو زره از هوایش

از شاهی دهر عار دارد

آنکو چو حسین شد گدایش

سحر ز هاتف غییم رسید مژده بگوش

اگر تو طالب یاری بجان و دل بخروش

مگوی راز بهر کس چو دیک منمائی

دهان بسته بر آور چو خم صها جوش

بخواب دیده کد از دوست گشته ای مهجور

بمال چشم که چشم است مر ترا روپوش

خوش آندمی کد ز خواب گران چو بر خیزی

نگار خویش تو بینی گرفته در آغوش

بیار ساقی گلرخ شراب دوشینه

که باز مست بدوشم کشید چون شب دوش

عقلد گشت مرا عقل ساقیا بر خیز

عقال عقل پدران بداروی بیهوش

از آن شراب بیاور کد روح قدسی را

نسیم جرعه آن میکند چو من مدهوش

بیا حریف خرابات عشق وزین ساقی
بجز شراب خدائی خویشتن مفروش
شوریده کرد حالم لعل شکر نثارش
آشفته ساخت کارم زلفین بیقرارش
ما را ز عشق رویش آن آتشی ست دردل
کآفاق را بیکدم سوزد یکی شرارش
از یار اگر چه دوریم شادیم از آنکه باری
بر سینه داغ حسرت داریم یاد کارش
از روی اهل همت بالله که شرم دارم
هنگام وصل جانان گر جان کنم نثارش
با من چگونه ورزد یاری و مهربانی
یاری که نیست هرگز در ملک حسن یارش
آن سرو لاله عارض از دیده رفت و دارم
چون لاله داغ بردل دور از گل عذارش
من دستد گل خود دادم ز دست لیکن
در پای جان من ماند آسیب زخم خارش
کلزار کامرانی بی گل چو نیست خرم
جان را چه حاصل ایدل از باغ نوبهارش
چشم حسین دارد شکل خیال قدش
جوئی ست پر ز آب و سرویست در کنارش
دوست در خانه و ما را خبری نیست دریغ
طالع دلشدگان را اثری نیست دریغ

بر همه تافته مهر رخ منظور ولیک
 بهر نظاره کسی را نظری نیست دریغ
 همه آفاق پر از پرتو خورشید و هنوز
 شب امید دلم را سحری نیست دریغ
 خواستم سر نهم و عذر قدمش خواهم
 لایق خاک قدمه‌هاش سری نیست دریغ
 بنده بس معتقد و خادم و دولتخواهست
 این قدر هست که او راهبری نیست دریغ
 طوطی طبع من از شکر تو شیرین کام
 کز مقالات تو او را شکری نیست دریغ
 می پرد سوی تو از شوق دل و جان حسین
 لیک بر بازوی او بال و پری نیست دریغ
 عید است و موسم گل و هنگام طرف باغ
 لیکن مراست درد دل غمگین چو لاله داغ
 ساقی اهل عشق فروغی زباده کو
 تا لحظه‌ای ز هستی خویشم دهد فراغ
 با عقل سوی دوست کسی ره نمیبرد
 خورشید را بشب نتوان یافت با چراغ
 از کوی دوست میرسی ای باد مشکبوی
 کز رهگذار تست مرا عنبرین دماغ
 در ناله است بلبل و نرگس گشاده چشم
 تا کی خرامی ای گل سیراب سوی باغ

دل بی تو سوخت چاره کارش ز کار تست
 حاکم توئی و نیست بر این خسته جز بلاغ
 شერთ غذای طوطی روح است ای حسین
 بشناس قدر طعمه طوطی مده بزاع
 ای ناوک بلای ترا سینه ها هدف
 در یتیم عشق ترا جان ما صدف
 در راه اشتیاق تو ای کعبه مراد
 هر دم هزار قافله دل شده تلف
 عالم پر از تجلی حسن و تو وانگهی
 چندین هزار عاشق جوینده هر طرف
 از شوق رو به پیش تو قربان کنند جان
 عشاق گرد کعبه کویت کشیده صف
 من آستین ز هر دو جهان برفشاندهام
 تا آستان عشق ترا کرده ام کنف
 در خلوتی که جلوه که چون تو یوسفی ست
 دوشیزگان عالم غیبی بریده کف
 ایدل حجاب تن مطلب زانکه هست حیف
 دریای پر ز گوهر و محبوب زیر کف
 گرداغ بندگی تو ای شه برم بخاک
 بس باشدم بروز قیامت همین شرف
 از میر و شحنه باک ندارد کسیکه کرد
 همچون حسین بندگی خواجه نجف

تافت بر جان و دلم انوار عشق
 ای هزاران جان و دل ایثار عشق
 بر میان جان خود بستیم باز
 از پی ترسائی زنار عشق
 گر بدیدی روی او مؤمن شدی
 کافری کو میکند انکار عشق
 کرده هست از دردی دردی مرا
 در خرابات غمش خمار عشق
 یاری جانان کسی باید که او
 دشمن جان خود است و یار عشق
 گشت محروم از سعادت آنکه نیست
 در حریمش محرم اسرار عشق
 چون ز کیتی بار محنت میکشی
 میکش ای بیچاره باری بار عشق
 خاک پای دوست را در دیده کش
 تا توانی دیدن دیدار عشق
 از جمال یار خود یابی شفا
 گر شوی مانند من بیمار عشق
 عندلیب از عشق چون شد یار گل
 شد پیوی عشق او گلزار عشق
 ای حسین از دوست نصرت میطلب
 تا شوی چون یار بر خوردار عشق

میبرد قد تو از سرو خرامان رونق
پیش روی تو ندارد مه تابان رونق
از می لعل تو یابد دل غمدیده نشاط
وز گل روی تو دارد چمن جان رونق
گل بعهد تو نیارد شدن از پرده برون
زانکه او را نبود پیش تو چندان رونق
رونق جمله جهان گرچه زمان جو یا شد
نیست بی روی تو در مجمع خوبان رونق
چه شود مجلس ارباب نظر گر یکشب
گیرد از روی تو ای شمع شبستان رونق
عالم از نور مه و مهر چه رونق گیرد
گیرد از نور رخت دیده من آن رونق
حسن اشعار حسین از صفت تست آری
دارد از نعت نبی گفته حسان رونق
عزیزان وفا پیشد مبارکباد این منزل
که میافزاید از نورش صفای جان اهل دل
بمعنی کعبه جانهاست این منزلکه عالی
برای طوفش ازهر سو بیسته قدسیان محمل
زخا کپای این در که طلب کن دولت ای عاشق
که هست این آیت رحمت شده بر خا کیان نازل
دلاییدار شو یکدم که جان عزم سفر دارد
چه جای خواب این مسکن که همرا هست مستعجل

وداع عمر نزدیک و تو خود دوری نه‌ای آگه
 رفیقان بار بستند و تو خود بنشسته‌ای غافل
 ترا این خویشتن بینی سبب شد دیده دل‌را
 اگر دیدار می‌خواهی ز دید خویشتن بگسل
 مراد پیش دلداران بود جان باختن آسان
 ولیکن زیستن یکدم بود بی دوستان مشکل
 حسین از یار چون دوری چه عیش از عمر می‌جوئی
 چو رفت آن حاصل عمرت چسود از عمر بی‌حاصل
 ای غمزه‌ات کشیده خدنگی بکین دل
 ترك کمانکش تو گرفته کمین دل
 از کشت عمر خویش ندانم چه بر خورد
 آنکو نکاشت تخم غمت در زمین دل
 مقبول حضرتت چنان مقبلی که او
 داغ غلامی تو نهد بر جبین دل
 جان باختن بروی تو ایدوست کیش ماست
 قربان شدن به تیغ هوای تو دین دل
 من فارغم ز روضه رضوان از آنکه هست
 خاک در سرای تو خلد برین دل
 آید بحشر خاتم دولت بدست من
 چون باشدم ز مهر تو مهر نکین دل
 آندم که دل بناز ز اسرار دم‌زند
 گر هست جبرئیل نباشد امین. دل

آینه جمال خدائی و در رخت
جز حق، ندیده دیده دیدار بین دل
همچون حسین عقل طریق جنون گرفت
تا عشق دوست کرد مرا همنشین دل
ز حد گذشت فراق تو ای فرشته خصال
بیا و تشنه دلان را بده زلال-وصال
ز من بریدی و رفتی ولیک پیوسته
خیال روی تو میگرددم بگرد خیال
اگر نه از سر کوی تو میکند گذری
چرا حیات دهد مرده را نسیم شمال
فناى خویش همی خواهم از خدا که مرا
ز عمر باقی خود هست بی رخ تو خلال
ز بار غم الف قدم ارچو دال شود
گر از تو روی به پیچم بود ز عین ضلال
چگونه شیفته ماه عارضت نشوم
که نیست در همه عالم ترا نظیر و مثال
من از تو چشم مودت نمی توانم داشت
که هست از تو امید وفا خیال محال
مباد ماه عذار ترا خسوف و محاق
مباد مهر جمال ترا کسوف و زوال
در آرزوی وصال حسین دلخسته
زمویه گشت چوموی وز ناله گشت چونال

ای که با سوز غم عشق تو می‌سزد دل
 تا بکی ز آتش سردای تو بگدازد دل
 گرچه عار آیدم از شاهی ملک در جهان
 بغلامی تو امروز همی نازد دل
 روح قدسی بجنیبت کشی من آید
 علم عشق تو روزیکه بر افرازد دل
 شهسوارا پی درمان دلم رنجه مشو
 که دو اسبد ز پی درد تو می‌نازد دل
 آنچنان در غم عشق تو شدم مستغرق
 که بشادی نتواند که بپردازد دل
 گرچه در چنگ غمت عود صفت می‌سوزم
 هیچ نقشی بجز از درد تو نوازد دل
 زان سبب نام دل خود بزبان می‌آرم
 که تو می‌سوزی و با سوز تو می‌سازد دل
 گردند امید لقای تو بود روز جزا
 حاشا لله که بچنت نظر اندازد دل
 آشکارا نظر از خلق جهان دوخت حسین
 که نهایی نظری با تو همی بازد دل
 چون تیره گشت روزم بی آن چراغ محفل
 بگذار تا بسوزم چون شمع ز آتش دز
 بی روی نازنینان از جان چسود ایجان
 بی وصل همنشینان از زندگی چه حاصل

سازم بدناغ دردش زانروی می نگرده
داغش جدا ز جانم دردش زسینه زایل
کام دلم زمانه از دست برد بیرون
یارب مباد هرگز کار زمانه حاصل
آن نور هر دو دیده وان راحت دل و جان
از دیده رفت لیکن در دل گزیده منزل
سر قضا چه پرسی زینجاست مست و واله
جان هزار زیرک عقل هزار عاقل
گر وصل دوست جوئی بگذر حسین از خود
ورنه کجا توانی گشتن بدوست واصل
گر من سر از نشیمن دنیا بر آورم
گرد از قمار طارم اعلی بر آورم
آتش زخم بخرمن ماه چهارده
گر یکنفس ز سوز سویدا بر آورم
در آب چشم خود چو شوم غرقه فنا
سر از میان آتش موسی بر آورم
از قاف قرب سر بدر آرم بکبریا
روزی دوسر چو عزلت عنقا بر آورم
کلگون شوق را چو بجولان در افکنم
گرد از نهاد گنبد مینا بر آورم
سر نفخت فیه ز آدم چو بشنوم
هر دم دم از حقایق اسما بر آورم

از شوق عشق بال و پر روح ساخته
 جان را باوج عرش معلا بر آورم
 بیگانه با هویت حق آشنا شود
 یکدم ز سر هو چو هویدا بر آورم
 موسی صفت بنور تجلی فنا شوم
 و آنکه بهر نفس ید و بیضا بر آورم
 گردد ریاض خلد ز دوزخ نشانه‌ای
 آهی اگر بگلشن حورا بر آورم
 کشتی عقل بشکنم اندر محیط عشق
 وز قعر بحر لؤلؤ لالا بر آورم
 از لا و هو چو خنجر لاهوت یافتم
 در ملک عقل دست بیغما بر آورم
 از لا طراز کسوت نیکی چو ساختم
 پس سر ز جیب طلعت الا بر آورم
 قلقل نمیکنم چو قنینه ولی مدام
 لب بستد جوش چون خم صیبا بر آورم
 از علم عقلا اگر علم افراخت من ز عشق
 تیغ نبرد در صف هیجا بر آورم
 در هستیم ز مستی خود دستم ار دهد
 جانم ز نیستی سوی بالا بر آورم
 بر سیند دست منعم اگر میزند رقیب
 من سوی دوست دست تمنا بر آورم

شیریده وار از بنه آخر الزمان
 آشوب و شور و فتند و غوغا بر آورم
 از عرش مرغ سدره فرود آورم بفرش
 خاک ثری ثری باوج ثریا بر آورم
 آتش فروزم از دل و در عالم افکنم
 تا من دخان زدخمد سودا بر آورم
 سودای آرزو بدر آرم ز قصر دل
 خوک سیه ز مسجد اقصی بر آورم
 با عشق می بر آورم از عقل صد دمار
 عقل آفت است هیچ مگو تا بر آورم
 روزی اگر روم سوی گلزار خامشان
 صد نعره همچو بلبان گویا بر آورم
 از سنگ خارده چشمه خونین روان شود
 فریاد و ناله گر من شیدا بر آورم
 گر شرح درد خویش بگویم بکوهسار
 بس خون دل ز صخره صما بر آورم
 بی دوست گر بروشد رضوان قدم نهم
 آن نیستم که سر بتماشا بر آورم
 آتش بجان سوخته عاشقان زند
 آن آه آتشین که بشبها بر آورم
 غواص گشته گوهر دریای معرفت
 از بحر من لدن خضر آسا بر آورم

گر در سرای غفلتم آسوده باک نیست
 از خوان فضل نقل مهنا بر آورم
 همچون حسین در تقو عالم خیال
 هر دم هزار شاهد زیبا بر آورم
 تا من خیال عارض تو نقش بسته‌ام
 نقش هوا ز لوح دل خویش شسته‌ام
 جستم ز قید هستی و از تنگ عافیت
 وز دام آن سلاسل مشکین نجسته‌ام
 چون در کمند عشق تو جانم اسیر شد
 از بند علم و وسوسه عقل رسته‌ام
 تا دست محنت تو گریبان جان گرفت
 من دست و دل ز دامن هستی گسته‌ام
 ای مونس شکسته دلان کن عنایتی
 از روی مرحمت کد بسی دل شکسته‌ام
 تو آفتاب دولت و من تیره روزگار
 تو عیسی زمانه و من سینه خسته‌ام
 خاکم بیاد دادی و جانم بسوختی
 جرم همین که دل بهوای تو بسته‌ام
 بنمای ماه دولت خود تا بدولت
 آید دو اسبه طالع بخت خجسته‌ام
 شد سالها که در طلب وصل چون حسین
 من بر امید وعده فردا نشسته‌ام

ما که در بادیه عشق تو سرگردانیم
 کعبه کوی ترا قبله دلها دانیم
 چشم ما گر همه با ناوک محنت دوزند
 دیده بر دوختن از دیده تو نتوانیم
 کوی تو کعبه و دیدار تو عید اکبر
 کیش ما این کد در آن عید ترا قربانیم
 عوض کوی تو گر روزه رضوان بدهند
 هم بخاک سر کوی تو که ما نستانیم
 داغها بر جگر ماست چو لاله لیکن
 به نسیمی ز وصال تو گل خندانیم
 ما گدای در یاریم ولیکن چو حسین
 اندر اقلیم وفاداری او سلطانیم
 من آن آشفته مستم که آنساعت که برخیزم
 ز سوز جان پر آتش قیامتها برانگیرم
 خلیل عشق دلدارم ز آتش گلشنی دارم
 از آنرو جانب آتش ز صحن روضد بگریزم
 بدان ساقی چو پیوستم هزاران توبه بشکستم
 ز جام عشق چون مستم چه مرد زهد پرهیزم
 اگر دانم که دلدارم کشد تیغ و کشد زارم
 برهنه رو بد تیغ آرم بجان خویش بستیزم
 اگر آن عیسی جان را گذار افتد بخاک من
 ز انفاس مسیحائی چو کرد از خاک برخیزم

خیال دوست در خلوت چو با جانم بیاویزد
 مراد دیگر نمی‌شاید که با هر کس بیامیزم
 من این نار حسینی را فرو کشتن نمی‌یارم
 اگر چه هر نفس مشک‌زاشک دیده‌میریزم
 دل بیچاره‌ام گم شد بکوی یار میجویم
 دل کمگشته خود را از آن دلدار میجویم
 ز گلشنهای روحانی چنین بلبل که من دارم
 قفس چون بشکند او را در آن گلزار میجویم
 چو چشم او بعیاری روان و قلب میدزدد
 من بیدل متاع خود از آن عیار میجویم
 چو دانستم که آن عیسی پی‌تیمار می‌آید
 دل آشفته خود را کنون بیمار میجویم
 چنان ناسوز عشق او خوشستم دل که در محشر
 بجای شربت کوثر حریق نار میجویم
 اگر که گد ز بیخویشی نظر در عالم اندازم
 از او آیند میسازم در او دیدار میجویم
 چنان بختی که در خوابش شهنشاهان همی‌یابند
 چو رهبر بخت بیدارش من بیدار میجویم
 حسین این تاج‌دارها مرا کی در نظر آید
 سر سودائی خود را بزیر دار می‌جویم
 منم که با تو زمانی وصال می‌بینم
 بجای وصل همانا خیال می‌بینم

بر استان که بهشتم بهشت را تا من
 بر آستان تو خود را مجال می بینم
 توئی بلطف در آمیخته بمن یا من
 میان جان و بدن اتصال می بینم
 تو هر جفا که کنی در وصال خورسندم
 که در فراق صبوری محال می بینم
 سزای افسر شاهی دنی و عقبی ست
 سری که در قدمت پایمال می بینم
 مگر بشان تو نازل شده است آیت حسن
 که در تو غایت حسن و جمال می بینم
 اگر چه بلبل باغ معانیم خود را
 بوصف لاله روی تو لال می بینم
 بیحر عشق فرورو حسین و حال طلب
 که غیر عشق همه قیل و قال می بینم
 بوئی ز گلستان تو ما چون بشنیدیم
 از خود بر میدیم و بدانسوی دویدیم
 از بال و پر خویش چو کردیم تبرا
 با بال و پر عشق در آن راه پریدیم
 عمری چو در آن بادیده سر گشته بگشتیم
 آخر بحریم حرم وصل رسیدیم
 ای وای که چون حلقه بر آن در بنشستیم
 وز صدر سرا بانگ در آئی نشنیدیم

چون بار ندادند و دری هم نگشادند
 فریاد و فغان از دل آشفته کشیدیم
 گفتند حسین از چه فغان است و خروش است
 ما خلوت خاص از پی هر کس نگزیدیم
 قفل در ما بستی و پندار تو دیدیم
 با خویش مشو بسته که ما جمله کلیدیم
 مفتاح ترا نیست در این باب فتوحی
 کشاف ترا لایق این کشف ندیدیم
 در هستی ما آتش عشقش چو در افتاد
 از بستگی بند بیکبار رهیدیم
 تا وصلد اقبال بدوزیم ز وصلش
 در عشق بسی خرقه ناموس دریدیم
 حاصل همه این است که ای یار در این راه
 پیوسته بیاریم چو از خویش بریدیم
 ای گشته مست عشقت روز الست جانم
 مستی جان بماند روزی که من نمانم
 هر زده‌ای ز خاکم سرمست عشق باشد
 چون زده‌ها بر آید از خاک استخوانم
 فکر بهشت و دوزخ دارند اهل دانش
 من مست عشق جانان فارغ زاین و آنم
 گفتی بغیر منگر گر طالب حبیبی
 والله که در دو گیتی غیر از تو من ندانم

از روی مهربانی ای مه بیا خرامان
 تا نقد جان و دل را در پای تو فشانم
 چون هیچکس نشانی باخودنیافت از تو
 در جستن نشانت از خویش بی نشانم
 اسرار عشق جانان دانم حسین لیکن
 چون محرمی ندارم گفتن نمیتوانم
 رضا دادم بعشق او اگر غارت کند جانم
 که جان صدچو من بادا فدای عشق جانانم
 بزخم عشق اوسازم که زخمش مرهم جانست
 بداغ درد اوسازم که درد اوست درمانم
 غمی کز عشق یار آید بشادی بر سرش گیرم
 بهر چه دوست فرماید غلام بنده فرمانم
 مراهمت چوطور آمدارادت وادی اقدس
 درخت آتشین عشقست و من موسی بن عمرانم
 مراهمت چنان آمد که گراز تشنگی میرم
 بمنت آب حیوان را از دست خضرستانم
 مرا گویند کآرام دل از دیدار دیگر جو
 معاذالله که در عالم دلارامی دگر دانم
 ز روی پا کبازانش هنوزم خجلتی باشد
 بگناه جلوه حسنش اگر صدجان بر افشانم
 مرا چون نیست کس محرم ز عشقش چون بر آرم دم
 چو دیوانه نمی یابم چرا زنجیر جنبانم

حسین از گفتگو بگذر مگو با کس حدیث او
 که تا اسرار پنهانی بگوش تو فرو خوانم
 وقت آنست که ما جانب میخانه شویم
 چون پری ساقی ما شد همه دیوانه شویم
 جرعه‌ای چون بچشیدیم ز میخانه عشق
 عهد و پیمان شکنیم از پی پیمان شویم
 آشنای حرم عشق چو گشتیم کنون
 خویش را ترک کنیم از همه بیگانه شویم
 مجلس ما چو ز شمع رخ او روشن شد
 بال و پر سوخته از عشق چو پروانه شویم
 ما که از جام تجلی جمالش مستیم
 حاش لله که دگر عاقل و فرزانه شویم
 کنج ویران چو بود مخزن کنج شاهی
 از پی کنج حقایق همه ویرانه شویم
 قطره هائیم جدا گشته ز بحر احدی
 غوطه در بحر خوریم و همه دردانه شویم
 همچو آیند صافی همه یکرو باشیم
 چند دوروی و دوسر همچو سرشانه شویم
 حبذا شادی و آن حال که ما همچو حسین
 بیخود و مست از آن غمزه مستانه شویم
 من آشفتم و شیدا چو تمنای تو دارم
 از سر خویش گذشتم سر سودای تو دارم

گل صد بر کنبویم سمن و لاله نجویم
 که در این باغ هوای گل رعناى تو دارم
 بجهان شورش و غوغا چه عجب از من شیدا
 که بهنگام قیامت سر غوغای تو دارم
 دلم از ملك دو عالم نشود فرخ و خرم
 ز غم عشق جگر سوز دلارای تو دارم
 بتماشا که جنت چو روم دیده به بندم
 من دلخسته به پنهان چو تماشای تو دارم
 چو مرا هست تمنا که شکاری تو باشم
 همدروی دل از آنروز بصرای تو دارم
 چو حسین از سردانش ز تو چون شکر نگویم
 که بسی بخت و سعادت ز عطا های تو دارم
 دو دیده بر سر راه امید میدارم
 که کی بود که رسد قاصدی ز دلدارم
 کواست زهره که آرد ز یار من خبری
 و یا ز من ببرد خدمتی سوی یارم
 چگونه نامه نویسم بخدمت تو که من
 ز بیم مدعیان دم زدن نمی آرم
 ز خون دیده شود روی زرد من کلگون
 شب فراق چو از روز وصل یاد آرم
 اگر کشند مرا دشمنان بجور و جفا
 من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم

چه کردم ای صنم بیوفا چه دیدستی
 ز من که رفتی و ماندی بزاری زارم
 چو قدر دلبر و آداب عشق ما دانیم
 بیا که روی تو بینیم و جان برافشانیم
 جمال صورت جان بر در تو تا دیدیم
 در آن کمال که صورت نکاشت حیرانیم
 و رای حسن ترا دلفریبی و ناز است
 که ما بجان و دل ای دوست طالب آنیم
 اگر چه سوخته آتش فراق توایم
 بیمن وصل تو از هجر داد بستانیم
 بتعهد گر ز درت آورد صبا گردی
 بخاکپای تو کو را بدیده بنشانیم
 هدایتی چو ز کشاف هیچ کشف نکشت
 کنون بمکتب عشق تو تخته میخوانیم
 از آترمان که غلام کمینه تو شدیم
 حسین وار در اقلیم عشق سلطانیم
 من کیستم که طالب دیدار او شوم
 یا چیست نقد من که خریدار او شوم
 او یوسف عزیز و مرا دست بس تهی
 شرم آیدم که بر سر بازار او شوم
 در معر عشق طوطی شیرین سخن منم
 تا طعمه جوز لعل شکر بار او شوم

او پادشاه مملکت حسن و من گدا
یارب چگونه محرم اسرار او شوم
یاری که در زمانه بخویش یار نیست
هست آرزوی خام که من یار او شوم
بر بوی پرسشی ز لب آن مسیح دم
آن دولت از کجاست کد بیمار او شوم
با اینهمه فدایش کنم جان خویشتن
باری ز مخلصان هوا دار او شوم
گر باغ وصل همچو منی رامجال نیست
از دور بلبل گل رخسار او شوم
آزادی دو کون چو از بندگی اوست
خواهم که چون حسین گرفتار او شوم
روزی که من بداغ غمت از جهان روم
بد مهرم از ز کوی تو سوی جنان روم
در چشم من چو خار نماید گل چمن
بی توز بوستان بسوی دوستان روم
در هر طرف گلی است هوا جوی بلبلی
من بلبلی نیم که بهر گلستان روم
از تو حجاب من همگی از من است و بس
برخیزد این حجاب چومن از میان روم
جانم نشانه ساز و در او تیر غم نشان
باشد بدین نشانه بر بی نشان روم

من مرغ عالم ملکوتم عجب مدار
 با بال عشق گر بسوی آسمان روم
 بگشا حسین پای دل و جان ز قید تن
 تا من شبی بجانب آن جان جان روم
 ای شهریار حسن ترا تا شناختیم
 اعلام عشق بر سر عالم فراختیم
 یکدل شدیم و یک صفت و یک روش کنون
 باز آمدیم از همد و با تو ساختیم
 تا بر محک عشق نمایم کم عیار
 در بوته بالای تو عمری گذاختیم
 زرد در قمار خاند عشقت بیافتیم
 تا هر چه بود در ره سودا بیاختیم
 ای معر تاختن بد یکی تاختن رسید
 ای سبی که در طریق بهوای تو تاختیم
 تا یار در دیار دل ما نزول کرد
 شمشیر منع سر ای یار آختیم
 گفتا چو سوخت عود دل از عشق ما حسین
 ما در کنار خویش چو چنگش نواختیم
 تو پادشاه و من از بندگان در گاهم
 بغیر توز تو چیز دگر نمی خواهم
 سزد که بر سر عالم علم بر افرازم
 کز آن زمان که غلام توام شهنشاهم

بسوز آتش سودای تو همی سازم
سمندرم من و این آتش است دلخواهم
اگر چه بیخود و مجنون شدم هزاران شکر
که از لطافت لیلی خویش آگاهم
بر آستان تو چون راستان مقیم شوم
اگر بصدرا جلالت نمیدهی راهم
ز خدمتت نروم زانکه از غلامی تست
همه سعادت و اقبال و منصب و جاهم
به پیش خویش بخوانی شبی حسینی را
بگوش تو چو رسد ناله سحر گاهم
در راه شهرستان جان از عشق شد رهبر کنم
وز خاک پای عاشقان بر فرق سر افسر کنم
آیم بدریای قدم وز فرق سر سازم قدم
در بحر چون غوطی خورم دامن پر از گوهر کنم
در دار ضرب کبریا از عشق جویم کیمیا
مس وجود خویش را بگدازم آنکد زر کنم
شمع از نگوید ترك سر نورش نگردد بیشتر
من نیز از سوز جگر چون شمع ترك سر کنم
چون از محیا آن ستد هر دم حمیائی دهد
من از حدق سازم قدح و زجان خود ساغر کنم
رخساره گلگون او چون باده پیمائی کند
من عقل زاهد رنگ را مست می احسب کنم

سری که در سردابه ها پنهان کند ارباب دل
 چون وقت کشف راز شد من فاش بر منبر کنم
 در هر جمیلی حسن تو آشنتم میدارد مرا
 می جزیکی بود اگر من تیشه را دیگر کنیم
 ای عشق بر در گاه خود ره ده حسین خسته را
 تا شاهی هر دو جهان از خدمت این در کنم
 ساقی بزم خاص شد آمد که خماری کنم
 در دور این ساقی چرا دعوی هشیاری کنم
 چون دوست آمد پیش من شد عشقبازی کیش من
 چون عشق او شد خویش من از خویش بیزاری کنم
 یوسف چو بر کرسی دل بنشست اندر مصر جان
 هر چند بی سرمایهام باری خریداری کنم
 تدبیر کار عاشقان زور و زر و زاری بود
 چون من ندارم روز و زر از سوز دل زاری کنم
 من آن نیم کز بیم سر پای از ره یاری کشم
 در ره چو بنهادم قدم سر در راه یاری کنم
 گویند جستجوی تو در راه او بیحاصل است
 زین بد چه باشد حاصلم کورا طلبکاری کنم
 دوشم خیال دلستان گفت ای حسین ناتوان
 ستان دل از هر دو جهان تا لطف دلداری کنم
 کرد زمین و آسمان من سالها گردیده‌ام
 روشن مبادا چشم من چون تو مهی گردیده‌ام

تا دل بعشقت بسته‌ام از قید هستی رسته‌ام
 چون با غمت پیوسته‌ام از خویشتن بیریده‌ام
 در خارزار آب و گل چون غنچه گشتم تنگدل
 در گلشن روحانیان منزل از آن بگزیده‌ام
 هر کس بی‌بازار جهان سودای سودی میکند
 من سودها بفروخته سودای تو بخریده‌ام
 تا جان بگلزار رضا شد عندلیب جانفزا
 از قربت خار بلا ریحان راحت چیده‌ام
 هر کس علاج درد خود جوید پی آرام جان
 لیکن من آشفته دل با دردت آرامیده‌ام
 چون راه علم و عقل را دیدم که پیچاپیچ بود
 ای یار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام
 عاقل بملك عافیت پیوسته گو تنها نشین
 کز عشق آن بالا بلا از عافیت بیریده‌ام
 تا چون حسین از اهل دل یابم صفای خاطری
 عمری بخاک بندگی روی وفا مالیده‌ام
 ز روی لطف اگر ای مه شبی آئی بمهمانم
 سر و جان گرامی را بخاک پایت افشانم
 غباری کز سر کویت نسیم صبحدم آرد
 بخاک پای تو کان را درون دیده بنشانم
 بگناه جلوه حسنت توانم باختن جانرا
 ولیکن دیده از رویت گرفتن باز نتوانم

چو من از عشق تو داغی چو لاله بر جگر دارم
 نباشد رغبتی هرگز بگلشنهای رضوانم
 ترا خون ریختن زبید که زخمت مرهم جانستی
 مرا جان باختن شاید که من مشتاق جانانم
 حدیث جنت و دوزخ کنند ارباب دین و دل
 چو من حیران جانانم نه این دانم نه آن دانم
 چو عید اکبر از وصلت حسین بینوایابد
 زهی دولت اگر سازی به تیغ عشق قربانم
 ما سر بر آستان در یار می نهیم
 پا در حریم کعبه احرار می نهیم
 هر لحظه صد گناه و خطا می کنیم باز
 چشم امید بر کرم یار می نهیم
 چون کاف کوه قاف شکافد اگر نهند
 باری که ما بر این دل افکار می نهیم
 چون شادی وصال تو ما را نداد دست
 دل بر غم فراق تو ناچار می نهیم
 اول بآب دیده خود غسل می کنیم
 آنگاه بر درت لب و رخسار می نهیم
 تا سر بر آستانت نهادیم پای فقر
 بر هفت فرق گنبد دوار می نهیم
 ز انفاس تست مجلس ما مشکبوی و ما
 تهمت بناف آهوی تانار می نهیم

روی خلاص هس ز بند بلا حسین
 چون دل بدان در طره طرار می نهیم
 ای از فروغ روی تو روشن ~~هر~~ ای چشم
 وی خاک آستان درت توتیای چشم
 بیگانه ز آشنایم و از خویش بیخبر
 تا شد خیال روی توام آشنای چشم
 رفتی ز پیش چشم و نشستی درون دل
 کوئی گرفت خاطرت از تنگنای چشم
 شبهای تیره ره بحریمت نبردمی
 گر نیستی فروغ رخت رهنمای چشم
 بهر نثار پای خیال تو روز و شب
 پر در و گوهر است مرا درجهای چشم
 گر خون چشم من غم تو ریخت باک نیست
 شادم بدین کد داد لب خونیهای چشم
 تا آتش دلم بخیال تو کم رسد
 پیوسته آب میزنم اندر فضای چشم
 در رهگذار سیز فنا پایدار نیست
 زانرو فتاده است خلل در بنای چشم
 کحل است خاکپای تو ای حور و ش کز او
 دارد حسین خسته امید شفای چشم
 وقتی نظر بطلعت منظور داشتم
 با آن پری فراغتی از حور داشتم

شبها ز عکس چهره چون آفتاب او
 مانند ماه مشعله نور داشتم
 او شاه ملك حسن و من از مهر روی او
 رأی منیر و رأیت منصور داشتم
 با پسته دهان و لب او فراغتی
 از فکر نقل و باده انگور داشتم
 دردا که آن طیب مسیحا نفس نکرد
 اندیشه‌ای کد عاشق رنجور داشتم
 آیا بود که نزد من آید ز روی مهر
 ماهی که بر رخس نظر از دور داشتم
 از اشک سرخ و چهره زردم فسانه شد
 رازی که در دل از همه مستور داشتم
 می یافت قوت روح ز یاقوت او حسین
 نظمی از آن چو لؤلؤ منشور داشتم
 بی تو چون طره تو حال مشوش دارم
 همچو زلف تو وطن بر سر آتش دارم
 بشکر خنده شیرین لب میگون بگشا
 که هوای شکر و باده بی غش دارم
 پای بر فرق فلک می نهم از روی شرف
 تا که از خاک سرکوی تو مفرش دارم
 گر چو مجنون بجنون شهره شهرم چه عجب
 زانکد سودای تو ای لیلی مهوش دارم

ای جفا کیش ز آه دلم اندیش که من
 تیر آهی نه که از ناوک ارمش دارم
 روز و شب در هوس نفس کل رخسارت
 خانه دیده بگلگونه منقش دارم
 محنت و رنج و غنا و غم و اندوه و بلا
 سود و سرمایید ز سودای تو هرش دارم
 شده ام همدم جمعی که پریشان حالند
 همچو زلف تو از آنحال مشوش دارم
 من بیاری دهان و لب قندت چو حسین
 شعر شیرین روان پرور دلکش دارم
 گر چه از دست غمت حال پریشان دارم
 نکنم ترک غم عشق تو تا جان دارم
 جان چه باشد که از او دل نتوانم برداشت
 من که در سر هوس صحبت جانان دارم
 از مقیمان مقام سر کویت چو شدم
 کافرم گر هوس روضد رضوان دارم
 این همه شور من از شکر شیرین تو است
 وین همه گریه از آن پستد خندان دارم
 بادم سرد و رخ زرد و دل غم پرورد
 نتوانم که دمی درد تو پنهان دارم
 ماجرای دل من دیده بمردم بنمود
 زان شکایت همه از دیده گریان دارم

از خیالت شب دوشینه شکایت کردم
 که طیبی ز تو من حال پریشان دارم
 بگرشمه نظری کرد بسوی من و گفت
 تو کدامی که چو تو خسته فراوان دارم
 روی بنما و بدان قامت رعنا بخرام
 که هوای سمن و سرو خرامان دارم
 کم مبادا نفسی درد تو از جان حسین
 که من خسته هم از درد تو درمان دارم
 در نامه حدیث دل درویش نویسم
 یا قصه سوز جگر خویش نویسم
 از هجر انیسان نکو خواه بنالم
 با وصف جلیسان بد اندیش نویسم
 نزدیک تو شرح غم دوری بفرستم
 یا خود ستم دور جفا کیش نویسم
 دلم که دلت بر من بیچاره بسوزد
 گر نکته‌ای از سوز دل خویش نویسم
 ترسم که کند دشمن من طعنه‌ات ایدوست
 در نامه اگر نام ترا پیش نویسم
 گو هم نفسی تا بر سلطان برساند
 سطری چو حسین از من درویش نویسم
 تا بسودای تو از راه دراز آمده‌ایم
 ناز میکنم که بصد گونه نیاز آمده‌ایم

نازینی تو اگر ناز کنی میرسدت
ما گدایان بنیاز از پی ناز آمده‌ایم
از غمت سوخته و طالب درمان نشده
با تو در ساخته و از همه باز آمده‌ایم
سینه پرداخته از غیر ز غیرت آنگاه
در حریم حرمت محرم راز آمده‌ایم
گر بیایم طواف حرم کعبه رواست
کز سر صدق و صفا سوی حجاز آمده‌ایم
از تو شاهی و ز ما بندگی در گاهت
بهر حاجت بدر بنده نواز آمده‌ایم
طاق ابروی تو طاق است بخوبی زانرو
تا در آن طاق چو زاهد بنماز آمده‌ایم
باز کن پرده زرخ زانکه در خانه دل
کرده بر غیر تو ایدوست فراز آمده‌ایم
رشته شمع دل از آتش عشقت چو حسین
سالها سوخته با سوز و گداز آمده‌ایم
دا ایصنم هوای تو از سر گرفته‌ایم
چون شمع ز آتش دل خود در گرفته‌ایم
دل بر گرفته‌ایم ز هستی خویشتن
زان پس هوای همچو تو دلبر گرفته‌ایم
بهر غذای طوطی طبع سخن گذار
از پسته تو طعمه شکر گرفته‌ایم

تا کوشواز گوش دل و جان خود کنیم
 از لعل دلپذیر تو گوهر گرفته‌ایم
 با عاقلان گذاشته آئین عقل را
 با عاشقان طریقه دیگر گرفته‌ایم
 درس جنون بمدرسه عشق کرده گوش
 زنجیر آن دو زلف معنبر گرفته‌ایم
 تا چشم نیم مست تو خمار عشق شد
 ما دمبدم صراحی و ساغر گرفته‌ایم
 هر دم بیوی آن لب میگون بمصطبه
 جام لبالب از می احمر گرفته‌ایم
 دانستدایم ما که سهی سرو را برست
 چون قد دلفریب تو در بر گرفته‌ایم
 منصور وار دل ز بر خود بریده‌ایم
 تا چون حسین عشق تو از سر گرفته‌ایم
 من که بر جان و دل از درد تو داغی دارم
 با سر کوی تو از روضه فراغی دارم
 از خیال قد چون سرو ورخ گل رنگت
 راستی در نظر آراسته باغی دارم
 چون تو در انجمن آئی مه تابان چکنم
 پیش خورشید چه پروای چراغی دارم
 حال دل بی تو خرابست تو دانی زدلم
 من رسولم بخدا رسم بلاغی دارم

من بفریاد رقیب از سر کویت نروم
 شاهبازم چه غم از بانگ کلاغی دارم
 من که بر روی تو از طرہات آشفته ترم
 نیست عیبی اگر آشفته دماغی دارم
 یاد کارم ز تو این است که من همچو حسین
 بر دل از آتش سودای تو داغی دارم
 شکیم از رخ جانان نمی شود چکنم
 جدا شدن ز تو ایجان نمی شود چکنم
 شراب اشک و کباب جگر مهیا شد
 ولی خیال تو مہمان نمی شود چکنم
 هزار جهد نمودم که راز نگشایم
 ز دست دیده گریان نمی شود چکنم
 بر آن شدم که دگر آہ آتشین تزنم
 ز سوز سینه بریان نمی شود چکنم
 میسرم نشود سر عشق پوشیدن
 فروغ مہر چو پنهان نمی شود چکنم
 بصد نیاز دہم جان برای عشوہ و ناز
 چو این معاملہ آسان نمی شود چکنم
 دوی درد دل خود ز من مجوی. حسین
 علاج عشق بدرمان نمی شود چکنم
 ما بار تن ز کوی وصال تو می بریم
 وز بہر توشہ عشق جمال تو میبریم

تا دوست راز دوست بود یادگارئی
 دل با تو میدهیم و خیال تو میبریم
 دل‌های ما بدام بلا میشود اسیر
 هر دم که نام دانه خال تو میبریم
 چون مصریان بضاعت ما تنگ شکر است
 زیرا که نکته‌ای ز مقال تو میبریم
 مانند خضر چاشنی چشمه حیات
 از لفظ همچو آب زلال تو میبریم
 تنگ وجود خویشتن از روی مسکنت
 از خاک آستان جلال تو میبریم
 جانا حسین هست مقیم درت ولیک
 بار بدن ز بیم ملال تو می‌بریم
 نبودم یکنفس طاقت که چشم از یار بر بندم
 کنون در خواب اگر بینم خیال دوست خورسندم
 بجان‌ت ای دلارامم که تا غایب شدم از تو
 بدل مشتاق دیدارم بجان‌ت آرزومندم
 شدم صیدوهمی گفتم که بر بندی بقتراکم
 بنا که از جدائیها جدا شد بند از بندم
 اگر خاک وجود من برد باد فنا هرگز
 بگرد دامن‌ت کردی نشستن نیز نپسندم
 در ایام فراق نوز غیرت دوختم دیده
 نپنداری که دور از تو نظر بر غیرت افکندم

بخاک پای تو جانا که کحل چشم خود سازم
 اگر باد آورد گردی ز خوارزم و سمرقندم
 چو من دیوانه عشقم نخواهد داشتن سودی
 اگر حاکم نهد بندم و گر عاقل دهد پندم
 مرا گفتی حسین از من که دل بر کنندی و رفتی
 نکندم دل ز تو جانا ولیکن جان بسی کندم
 یاری که ز جان دوسترش داشته بودم
 و ندر دل و جان تخم غمش کاشته بودم
 وز بندگی آن شه خوبان زماند
 صد رایت اقبال بر افراشته بودم
 از بهر شرف خاک قدمهایش چو سرمه
 در چشم جهان بین خود انباشته بودم
 دامن ز جهان و بر دامان هوایش
 از دست دل غمزده نگذاشته بودم
 پنداشته بودم که شود مونس جانم
 اکنون نه چنانست که پنداشته بودم
 انگاشته بودم که شوم محرم رازش
 بودست خطا آنچه من انگاشته بودم
 بگذاشت مرا همچو حسین و بدالش هم
 نگذشت که آشفته دلی داشته بودم
 ما جگر سوختگان با غم دلداری خوشیم
 سینه مجروح ولی با الم یار خوشیم

ای حکیم از پی آزادی ما رنجه مشو
 زانکه در داغ غم عشق گرفتار خوشیم
 در علاج دل بیچاره ما رنج مبر
 که چو چشم خوش او خسته و بیمار خوشیم
 ما که سودا زدگان سر بازار غمیم
 سود و سرمایه اگر رفت بی بازار خوشیم
 دیگران گر بتماشای جمال تو خوشند
 ما شب و روز بیک وعده دیدار خوشیم
 آتش افروز و بغم سوز و بزخمی بنواز
 که جگر خسته و دل سوخته و زار خوشیم
 عندلیبان دل آشفته گلزار توئیم
 با امید گل اگر زخم زند خار خوشیم
 کی ز آزار تو بیزار شود جان حسین
 زخم چون از تو رسد با همه آزار خوشیم
 گر برود هزار جان با غم عشق او خوشم
 من کد بعشق زنده ام منت جان چرا کشم
 خضر ز آب زندگی خوش تزیید چنانکه من
 از هوس جمال او زنده در آب و آتشم
 من کد ز عشق مردنم هر نفس آرزو بود
 بهر لقای جاودان آب حیات می چشم
 سر نطع نیستی پای نیاز اگر نهم
 روح قدس بیفکند بر سر سدره مفرشم

باده عشق میبرد درد سر خمار عقل
 ساقی عاشقان بده زان می ناب بیغشم
 شش جهة است چون قفس جای در او نمی کنم
 طایر لامکانیم من نه اسیر این ششم
 آتش اشتیاق تو سوخت دل حسین را
 شمع صفت و لیک من با همه سوز دلخوشم
 سر گشته در این بادیه تا چند بیوئیم
 ای کعبه مقصود ترا از که بجوئیم
 ما شیفته باد صبائیم شب و روز
 باشد که نسیمی ز ریاض تو بیوئیم
 گر در حرمت محرم اسرار نباشیم
 باری نه بس است این که گدای سر کوئیم
 در دین وفا سجده ما نیست نمازی
 تا چهره بخون دل آشفته نشوئیم
 بر هستی ما سنک فنائی بزن ای عشق
 چون غرقه بحریم چد محتاج سبوئیم
 رقص و طرب ما همد از زخم تو باشد
 کاندر حم چو گان رضای تو چو کوئیم
 ما همچو حسین از غمت آشفته سرشتیم
 معذور همی دار گر آشفته بگوئیم
 بیا بیا که من اندر جهان ترا دارم
 جفا مکن که بجان بنده وفا دارم

اگر ز کوی تو گردی بمن رساند باد
 بخاک پای تو کان را چه توتیا دارم
 مرا به تیغ جفا گر کشند ممکن نیست
 که دست مهر ز قتراک دوست وادارم
 بجور روی نه پیچم ز آستانه یار
 که سالهاست که سر بر در رضا دارم
 طبیب درد سرم گو مده برای علاج
 که من ز درد غم عشق او دوا دارم
 کدای در که ارباب فقر تا شده‌ام
 هزار گونه فراغت ز پادشا دارم
 ز گرد کبر و ریا دامن دل افشاندم
 که روی در حرم خاص کبریا دارم
 مس و حید بکوشش کنم زر خالص
 چو از حیات گرانمایه کیمیا دارم
 مسین از کرم ایزدی مشو نومید
 که من ز مرحمت او امیدها دارم
 شبی اگر بکشد درد آرزوی توام
 نسیم صبح دهد زندگی بیوی توام
 تن از هوای لحد خاک تیره گشت و هنوز
 ز دل نمیروود ای جان هوای روی توام
 مرا چه زهره کد لاف از غلامی تو زنم
 غلام حلقه بگوش سگان کوی توام

در آن امید که روزی وصال دریا بم
 گذشت عمر گرامی بجستجوی توام
 کشان کشان بیهشتم برند و من نروم
 که دل نمیکشد ایدوست جز بسوی توام
 حدیث جنت و دوزخ کنند مردم لیک
 مرا از آن چه خبر چون بگفتگوی توام
 در آرزوی تو عمرم گذشت همچو حسین
 هنوز واله و شیدا از آرزوی توام
 با درد غم عشق تو درمان نشناسم
 آشفته یارم سر و سامان نشناسم
 جان و دل من سوخته آتش عشق است
 من سوخته دل روضه رضوان نشناسم
 من طوطی شکر شکن مجلس انسم
 بلبل چونیم باغ و گلستان نشناسم
 شادی طلبان از غم جانان بگریزند
 من شادی جان جز غم جانان نشناسم
 پروانه صفت سوختن طایر جان را
 چون عارض تو شمع شبستان نشناسم
 عمریست که در روضه جان ایگل خندان
 جز قامت تو سرو خرامان نشناسم
 جز موی سمن سای تو در روی دلارام
 اندر شب تیره مه تابان نشناسم

عشقت کز او زنده جاوید شود جان
 جز عشق دگر چشمه حیوان نشناسم
 گفتی که حسین از همه کس سینه پرداز
 والله که در او غیر تو ایجان نشناسم
 تا خاک صفت معتکف آن سر گویم
 بی دردم اگر روزه فردوس بجویم
 چون آن صنم موی میان رفت ز چشمم
 از ناله چو نائی شده وز مویه چومویم
 گر شهره شهری شدم از شوق عجب نیست
 چون رفت ز شهر آنکه من آشفته اویم
 عیسی دم من چون سر بیمار ندارد
 پیش که روم درد دل خود بکه گویم
 کردم تمام از سر که روم راه هوایش
 کین راه نشاید که بدین پای ببویم
 تا روی نهم بر کف پایت دهم دست
 کز خاک سر کوی تو چون سبزه برویم
 حیف است که اغیار برد میوه وصلت
 وز باغ رخت من گل سیراب نبویم
 گفتی که حسین از درما چون نرود هیچ
 من چون روم ایجان که گدای سر گویم
 در ره عشق تو با درد والم ساختدایم
 سینه سوختد را مجمر غم ساختدایم

ما دل آشفته لطف و کرم دوست نه‌ایم
عاشقانیم که با جور و ستم ساخته‌ایم
چشم ما لایق دیدار تو زانست که ما
سرمه دیده از آن خاک قدم ساخته‌ایم
بتمنای میان تو گذشته ز وجود
وز خیال دهنه برگ عدم ساخته‌ایم
قدم از دایره حکم تو بیرون ننهیم
زانکه عمریست که با حکم قدم ساخته‌ایم
شمع و من در شب هجران تو از آتش دل
تا سحر سوخته و هر دو بهم ساخته‌ایم
چون کریمی و سؤال از تو خلاف ادبست
چاره خویش حوالت بکرم ساخته‌ایم
گذشت عمر و خلاص از محن نمی‌یابم
دوای درد دل ممتحن نمی‌یابم
بجستجو همه آفاق را به پیمودم
خبر ز گمشده خویش نمی‌یابم
بهار آمد و گلها شکفت لیک چه سود
گلی که می‌طلبم در چمن نمی‌یابم
مرا ز باغ و گلستان نمی‌کشاید دل
که بوی اوز گل و نسترن نمی‌یابم
بسوخت بال و پر جان من چو پروانه
که شمع خویش بهیچ انجمن نمی‌یابم

چگونه چاك نكردد لباس طاقت من

که بوی یوسفم از پیرهن نمی‌یابم

علاج درد جدائی ز من مجوی حسین

که این وظیفه یاراست من نمی‌یابم

دو چشم کز هوس روی دوست تر داریم

اگر ز گریه شود چشمه دوستتر داریم

بهیچ باب از این در طریق رفتن نیست

کجا رویم از این در کدام در داریم

بیوستان رضایت شکفتند همچو گلیم

چو لاله گر چه بسی داغ بر جگر داریم

اگر تو نیش زنی همچو شهد نوش کنیم

که از جراحت تو راحت جگر داریم

در آتشیم ز دست غمت و لیک خوشیم

که از حلاوت غمهای تو خبر داریم

صفا نماند بعالم بیا که از سر صدق

دل از تعلق آن تیره خاك بر داریم

وداع همنفسان کن حسین و رخت بیند

که رفت قافله ما هم سر سفر داریم

چمن شکفته و گلها بیار می بینم

ولیک بی رخ او گل چو خار می بینم

اگر بهشت بود دوزخ است در چشمم

هر آن دیار که خالی ز یار می بینم

گل امید من از باد هجر گشت زبون
 خزان نگر که بوقت بهار می بینم
 جراحت دل خود را مجوی مرهم از آنک
 بهر که مینگرم دل فکار می بینم
 ز درد هر که بنالید و از جفا بگریخت
 ز روی اهل دانش شرمسار می بینم
 دریغ خطه خوارزم شد چنانکه در او
 نه یار و مونس و نی غمگسار می بینم
 اساس قصر بقا بایدت نهاد حسین
 بنای عمر چو نا استوار می بینم
 مراد خاطر خود در جهان نمی یابم
 دوائ درد دل ناتوان نمی یابم
 جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
 ولی ز گمشده خود نشان نمی یابم
 'چو باد گرد چمنها بر آمدم لیکن
 گلی که بایدم از گلستان نمی یابم
 کناره میکنم از محفل نکورویان
 که شمع مجلس خودزین میان نمی یابم
 ز سوز دل نفسی پیش کس نیارم زد
 که یار همنفسی مهربان نمی یابم
 دریغ و درد که در خاک بایدم جستن
 گلی که در همه بوستان نمی یابم

حسین کوس سفر زن بسوی عالم جان
 که آنچه میطلبم در جهان نمی یابم

الا ای طایر سدره نشیمن
 ترا از بهر جولانگاه تزهت
 تو ای شهباز قدسی چون کبوتر
 هلا ای رستم پیکار وحدت
 چو جغد ای طایر قدسی نشاید
 تو اندر خانه تاریک و عالم
 گر از خانه برون نتوانی آمد
 دل مردان نرفتی زانکه هر دم
 تو چون طفلی و عالم چون مشیمد
 قبائی از بقا چون داد شامت
 برای اقتباس نور بگذر
 دهن بسته چو غنچه چند باشی
 چو خوانندی نکته الحق عریان
 ز سر عشق آبتن شود دل
 گریبانت بدست آور ز چاکی
 چو در جنگ آمدی بانفس و شیطان
 ز چنگ دیو نفس ار باز رستی
 بسان طره مشکین خوبان
 که از آه جگر سوز ضعیفان
 روا داری که بر دیوار عمرت
 چرا کردی در این کاشانه مسکن
 فراز عرش رحمانست گلشن
 طناب حرص کردی طوق گردن
 فرو مگذار اندر چاه بیژن
 بسر بردن در این ویرانه کلخن
 ز خورشید حقایق گشته روشن
 برای روشنی بگذار روزن
 فریبت میدهد نیرنگ این زن
 مخور خون زانکه شده نگام زادن
 ز دوش جان لباس تن بیفکن
 ز رخت خویش در وادی ایمن
 چو گل خنده زنان بیرون شواز تن
 چو کرم پیله گرد خویش کم تن
 اگر نفس از هوا گردد ستردن
 بکش بر طازم افلاک دامن
 بچنگ آور ز حکمت تیغ و جوشن
 نتابد پنجه تو کیو و بهمن
 دل مسکین هر بیچاره مشکین
 بسوزد ماه را نا گاه خرمن
 رسد از آهشان سنگ فلاخن

اگر مرد رهی دست ارادت
 بدرگاه علی نه روی خدمت
 معانی حقایق زو محقق
 ز یمن ذات او احکام ملت
 من از تعلیم آن شاه یگانه
 که در شرح معانی و بدیعیش
 همای همت از یمن جاهش
 مرا بر خوان همت نسر طایر
 سریر سدره ادنی پایه دیدم
 بچشم همت من می نماید
 الا ای ساقی خمخانه عشق
 مرا بر چهره خود ساز والد
 یک جرعه ز لوح دل فروشوی
 مرا در نفی کلی محو گردان
 تولا چون بدرگاه تو کردم
 از ایرا در همه اطراف گیتی

حسین خستد را از فضل دریاب

که فضل تست عین فیض ذوالمن

ای دل از وحشت سرای دار گیتی کن کران

بال همت باز کن بر پر بر اوج لامکان

چون قبای جان تو دارد طرازی از بقا

دامن همت ز گرد عالم فانی فشان

در نورد این فرش خاکی را که هنگام عروج
 هست مرغ همت را عرش کمتر آشیان
 در مگیلان گاه غولانت چرا باید نشست
 چون چرا گاهت مقرر گشت در گلزار جان
 سرمه چشم دل از خاک سیاه فقر کن
 پیش از آنساعت که گردد استخوانت سرمه دان
 کشتی عمرت از این غرقاب کی یابد نجات
 تا هوای نفس تو باد است و شهوت بادبان
 چون همای همت بگشاد بال کبریا
 باشد از يك بیض کمتر پیش او هفت آسمان
 از پی اسرار اسری شبروی کن شبروی
 تا براق دولتت را برق نبود همعنان
 گر بخلوتخانه وحدت ترا باری بود
 خویشتن چون حلقه باری از درونشان در نشان
 دلدل دل در چراگاه از ریاض خلد ساز
 چشم آخر بین تو بند از آخور آخر زمان
 از نوید عاطفت والله یدعوا گوش کن
 تا ترا رضوان شود در روزه کمتر میزبان
 نوشه‌ای از خوشه چرخ و ثوابت کم طلب
 چون خران گاه کش کمجوی راه کهکشان
 چشم بر قرص مد و خورشید تا کی باشدت
 بگذر و بگذار با دونان گیتی این دونان

زین ابای بی نمک دست میالا تا شوی
 بر سر خوان ایست عند ربی میهمان
 پاسبان بر بام قصرت از قصور همت است
 بندگی کن تا شود حفظ خدایت پاسبان
 سایبان از فضل حق گر هست هیجت باک نیست
 بر در و دیوار قصرت گر نباشد سایبان
 همدمی چون نیست پیدا راز پنهان خوشتر است
 محرمی چون نیست حاصل مهر بهتر بر دهان
 زین زبان دانی شوی فردا زبانی را زبون
 گر تو نتوانی شدن امروز مالک بر زبان
 بر در و دیوار کثرت آتش دل چون زنی
 یابی از توفیق حق بر بام وحدت نردبان
 گر غبار بندگی سازی طراز آستین
 بر در قربت توانی گشت خاک آستان
 دم ر آوا بر کش و بارنگ بی رنگی بساز
 رنگ و آوا را بهل با ارغوان و ارغنان
 بادیه پر غول و تو در خواب غفلت مانده‌ای
 با چنین خفتن عجب باشد اگر یابی امان
 کعبه مقصود دور است و تو غافل خفته‌ای
 خیز و محمل بند چون در جنبش آمد کاروان
 قافله بگذشت و تو بانگ درا می نشنوی
 زانکه هست از جوش غفلت گوش جان تو گران

مال و سرافشان بپای فقر و جان ایثار کن
 کین متاع نازنین ناید بدست رایگان
 چون نجیب فقر آمد زیر زینت کی کند
 حادثات دهر سوی توجنیبتها روان
 دیده از عیب همد اسرار باید دوختن
 تا زبانت گردد از اسرار غیبی ترجمان
 مرد معنی را ز قول و فعل میباید شناخت
 راه حق نتوان سپردن با رداء و طیلسان
 طیلسان بر دوش تو سودی نخواهد داشتن
 چون تو با معجز برون آئی از این طی نسان
 تا تو با خویشی نیابی هرگز از جانان خبر
 بی نشان شو تا توانی یافت از وصلش نشان
 از هویت دم زنی باشی عزیز هر دو کون
 با هوا همراه گردی آیدت ذل هوان
 کی زسی از لا بالا تا نباشد مر ترا
 مرکب لاهوت از الا و هو در زیر ران
 دل بوسواس امل دور افتد از حضرت بلی
 آدم از يك و سوسه بیرون شد از صدر جنان
 راه حق در پیش و رهبر نفس هشداری حسین
 منزلت پر آفتست و غول داری دیده بان
 نفس چون در ملک خورسندی برافرازد علم
 خسروش خاسر نماید هم بود طاغی طغان

گر ز سر نیستی و هستیت باشد خبر
 کی شود از نیستی غمگین ز هستی شادمان
 عمر کوتاه شد سکندر را بدان ملکی که هست
 خضر را با مفلسی بنگر حیات جاودان
 ای خداوندی که بر مرصاد جانها حاکمی
 جان ما را زین رصد گاه حوادث و ارهان
 فکر سودای جهان جان مرا محبوس کرد
 جان خلاصم ده ز فکر اینم و سودای آن
 پادشاهها از کمال لطف خود ده جذبه‌ای
 وانگه این بیچاره را از ننگ هستی و ارهان
 ماه من چون آگهی از ناله شبهای من
 رحمتی کن بردل بیچاره شیدای من
 زاتش سودایت ای شمع جهان افروز دل
 سوختم پروانه وار و نیستت پروای من
 گر ز روی لطف خاکپای خود خوانی مرا
 عرش و کرسی تاج سر سازند خاکپای من
 آستینم بوسه جای خسروان دین بود
 گر ز خاک آستان خویش سازی جای من
 گر رود از دست من سرمایه سود دو کون
 کم نخواهد شد ز جان سوخته سودای من
 آبروئی میبرم از سجده خاک درت
 تا شناسد روز محشر هر کسی سیمای من

آشنائی کرد با من عشق عالم سوز او
 کله بر افلاک بندر آه دود آسای من
 تا ز خاکپای تو روشن شده چشم حسین
 جز تو در عالم ندیده دیده بینای من
 ای سر کویت بلای روضد رضوان من
 در دروچ افزای عشقت راحت و درمان من
 تا مرا با چون تو جانان آشنائی دست داد
 گشت از غیر تو بیگانه ز غیرت جان من
 شاهد معنی چو از جلیباب صورت رخ نمود
 نیست از غیر تو آگه جان معنی دان من
 تا شدم مرآة عشق و عشق بر من جلوه کرد
 من شدم حیران او و عالمی حیران من
 من کیم ای عشق مطلق بنده فرمان تو
 تو که باشی مرا سلطان من سلطان من
 گر کنم اندیشه وصلت توئی اندیشه ام
 ورنه بنالم از فراق توئی افغان من
 ساختم از سر قدم غواص دریا ها شدم
 گوهری چون تو بر آمدنا که از عمان من
 غمزه ات ای عشق چون هر دم کند غمازئی
 آشکارا چون نگردد حالت پنهان من
 آن من گردد سعادتها که در کونین هست
 گر حسین خستد را کوئی که او هست آن من

از باده دوشینت بس بیخبریم ایجان
 وز شکر شیرینت در شور و شریم ایجان
 تا حسن نوشد ساقی در عشق شراب آورد
 از نر کس خمارت سرمست و تریم ایجان
 جز روی تو گر روئی در دیده ما آید
 فردا بکدامین رو در تو نگریم ایجان
 هر چند که ظاهر شد خاشاک بر و بحریم
 دریای حقایق را صافی کهریم ایجان
 هر ناوک دلدوزی کز قبضه عشق آید
 گاهی هدفیم آنرا گاهی سپریم ایجان
 از بهر نثار تو داریم بکف جانی
 بنمای جمال خود تا جان سپریم ایجان
 ای یار مسیحا دم از وصل بده مرهم
 کز زخم فراق تو خسته جگریم ایجان
 گفتمی که حسین آخر زین در به نمی گردد
 زین در به چهره گردیم چون خاک دریم ایجان
 با کس حدیث عشق تو گفتن نمی توان
 دریست در عشق که سقتن نمی توان
 لب بسته همچو غنچه و دلخون چو لاله ام
 بی باد رحمت تو شکفتن نمی توان
 در دل هوای یار نیارم نگاهداشت
 مهری درون ذره نهفتن نمی توان

آزار خاکپای تو ما را طریق نیست
 زانرو بچهره راه تو رفتن نمی توان
 از رحم تا دل تو بسوزد بحال من
 احوال خویش پیش تو گفتن نمی توان
 ترك كمان كشم بكمین میکشد ولی
 ترك هوای عشق گرفتن نمی توان
 گفتا حسین شب ز سر کوی ما برو
 کز ناله های زار تو خفتن نمی توان
 نتوان لعل فرح بخش ترا جان گفتن
 کانچه آید بدهان پیش تو نتوان گفتن
 عارضت را که بر او مهر فلک دربان است
 روشن است اینکه نیارم مه تابان گفتن
 قامت ترا که از او طوبی و جنت خجل است
 راستی را نتوان سرو خرامان گفتن
 کفتم از طره خال تو پریشان حال
 کفتم باری ز تو عیب است پریشان گفتن
 کفتمش از تو فراوان غم و محنت دارم
 کفتم حاصل چه از این هرزه فراوان گفتن
 آخر ایدوست کد با محنت و درد تو مرا
 نیست حاجت سخن راحت و درمان گفتن
 آشکارا چو مرا سوخته ای همچو حسین
 تا بکی بادگری قصه پنهان گفتن

بازم بنازی شاد کن ای نازنین دلدار من
 مرهم ز زخم عشق نه بر سینه افکار من
 ای آتش عشق خدا سوزان تن خاک می ما
 وی صرصر وحدت بیا بر باد ده آثار من
 در راه وحدت ای شمن ز نار شد هستی من
 شمشیر سبخانی بزن تا بکسلد ز نار من
 قدری که دارم زاب و گل خارست در گلزار دل
 ای گل ز رخسارت خجل آتش بزن در خار من
 تو شمع و من پروانه ام تو بحر و من در دانه ام
 در خویشتن بیگانه ام باشد که باشی یار من
 تیغی بکش تا سر نهم وز ذوق رویت جان دهم
 عشاق کشتن کار تو مشتاق مردن کار من
 جنت نباشد گلشنی در ساحت گلزار دل
 ای گل ز رخسارت خجل در جان آتش بار من
 گر سر دل گویم دمی آشفته گردد عالمی
 در این جهان کو محرمی تا بشنود اسرار من
 بس کن حسین از گفتگو با کس مگو اسرار هو
 لب تشنه ای باید که او نوشد دمی گفتار من
 اگر چه شد دل ریشم زدست هجر تو خون
 نشد خیال وصال تو از سرم بیرون
 وفا و مهر تو از جان و دل همی ورزم
 اگر چه میکشم از تو جفای گوناگون

ز عین جهل بود گرز عشق بر کردم
 ز بار غم الف قدم ار شود چون نون
 نماند طاقتم از هجر و صبر من کم شد
 ولیک عشق تو هر لحظه میشود افزون
 برفته از دل من نقش غیرت از غیرت
 درون مسکن دل عشق تو نمود سکون
 اگر نه بسته زنجیر طرهات کردم
 خرد هر آینه نسبت کند مرا مجنون
 ز بسکه گریه کنان از در تو میگذرم
 شده است کوی تواز خون دیده ام کلگون
 هزار کس چو حسین آمدند بر در تو
 دمی ز خانه برون شو برای اهل درون
 دور از رخ تو زیستن ای جان نمیتوان
 از جان توان گذشت وز جانان نمیتوان
 بار جفا و جور تو انم کشید لیک
 بار فراق و محنت هجران نمیتوان
 دشوار دامن تو بدست من اوفتاد
 با دیگران گذاشتن آسان نمیتوان
 بی سرو قامت تو و کلبرگ عارضت
 رفتن بسوی باغ و گلستان نمیتوان
 بی لذت مشاهده حور از قصور
 راضی شدن بروضه رضوان نمیتوان

گفتم که سر عشق بپوشم ز غیر دوست

لیکن زدست دیده گریان نمیتوان

درد حبیب را بطیبیان مگو حسین

کز غیر او توقع درمان نمیتوان

ای رخت آرام جان عاشقان	وی قدت سروروان عاشقان
تا تو ای آرام جان گشتی روان	شد روان از تن روان عاشقان
میبرد تا روز خواب از چشم من	هر شبی آه و فغان عاشقان
از سرشك خون وآه آتشین	فاش شد راز نهان عاشقان
نرخ در و قیمت گوهر شکست	دیده گوهر فشان عاشقان
ذکر روی و وصف موی تست و بس	روز و شب ورد زبان عاشقان

در وفا داری نخواهی یافتن

چون حسین اندر میان عاشقان

ای فاش کرده عشق تو راز نهان من

بالای تو بلای دل ناتوان من

لعل حیات بخش تو آب حیات دل

یا قوت آبدار تو قوت روان من

ماه ملك صفاتی و حور فرشته خوی

آسایش روانی و آرام جان من

محبوب دلپذیری و معشوق ناگزیر

محصول عمر و مایه بخت جوان من

طوطی حدیث و قند لبی و شکر دهن

وز شکرت ستانده حالات زبان من

بس فارغی و بیخبر از حال من مگر
 آگه نئی ز ناله و آه و فغان من
 بادا نشان درد تو بر لوح دل اگر
 برنامه وجود بماند نشان من
 دانی حسین جان تو کی میرسد بلب
 آندم که میرسد بدهانت دهان من
 بدین کرشمه بهر جانبی نگاه مکن
 بخون غمزدگان چشمها سیاه مکن
 کدام عشوه گر و بیوفا ترا آموخت
 که التفات بدین خسته گاه گاه مکن
 منم که یاد تو پیوسته ورد جان من است
 تو خواه یاد کن این خستندرا و خواه مکن
 بجرم آنکد محب توام چدمی کشی ام
 چو من گناه نکردم توهم گناه مکن
 چو دل بوصل تو بستم ندا رسید ز غیب
 که ای گدا طلب قرب پادشاه مکن
 دلا چو بار دهندت بر آستانه یار
 بدراستان کد جز از آستان پناه مکن
 حسین اگر قدمت ثابتست در ره عشق
 هزار زخم بخور از حبیب و آه مکن
 باختیار نگشتم ز کوی دوست برون
 ز آستانه لیلی کجا رود مجنون

بهشتم آن سر کوی رضای دل آرای
 باختیار نگشت آدم از بهشت برون
 چو آیدم ز کنار وداع جیحون یاد
 شود کنار من از خون دیده‌ام جیحون
 من از نصیحت عاقل صلاح نپذیرم
 بگوش عشق فسانه بود هزار فسون
 جنون ز سلسل‌دای کم شود ولیک مرا
 از آن سلاسل مشکین زیاده گشت جنون
 چو مهربانی تو بی تو صبر من کم شد
 ولی چو حسن تو عشقم همی شود افزون
 بیا بیاده گلرنگ هیچ حاجت نیست
 که هم‌چو چشم تو مستم از آن لب می‌گون
 بلوح ماه تو منشور دلبری بنوشت
 همان بنان که کشید از برای طغرانون
 مگو حسین بوصل حبیب چون برسم
 توان رسید بوصلش بقدرت بی‌چون
 ای غم سودای تو خلوت نشین جان من
 درد روح افزای تو سرمایه درمان من
 تو گل باغ بهشت و جان من بستان آن
 تا برفقی رفت بی تو رونق بستان من
 چشم من جام شرابست و دل زارم کباب
 تا مگر گردد خیال تو شبی مہمان من

گر بصورت گشته‌ام غایب ز جانان باک نیست
 نیست غایب جان و دل از حضرت جانان من
 با سر کویت فراغت دارم از باغ بهشت
 نیست غیر از کوی جانان روضه رضوان من
 گوشوار جان کند از در الفاظ حسین
 گر رسد شعرت بگوش شاه معنی دان من
 یارب مد تابان من یا نور ربانی است این
 عیسی چارم آسمان یا یوسف ثانی است این
 فراش دردش سوی دل آمد که جارویی زند
 در خانه غوغا دید و گفت یارب چه افغانی است این
 خلوتسرای خاص شه و آنکه در او نامحرمان
 زینسان روادارد کسی آخر چه حیوانی است این
 بیرون کشید آن جمله را از عشق آورد آتشی
 میسوخت بام و خانه را گفتم مسلمانی است این
 گفتا که ای نادان برو کاندر ضلالی تو گرو
 نی تو و نه این رخت تو در خورد سلطانی است این
 چون خانه شد پاک از همد آورد تخت و رختها
 گفتا که میدارش نگه کر فضل ربانی است این
 ناگه آمد جذبه‌ای و آزاد کرد از من مرا
 گفتم شهت این گفت نی چاوش خاقانی است این
 وانگه آمد پرتوی آتش کشی هستی کشی
 چون رفتم از خود گفت این سبحات سبحانی است این

این بس رخ دلدار خود دیدم بچشم یار خود
 بیخود شنیدم این ندا کانوار رحمانی است این
 خاموش کن اکنون حسین کانجا نمیگنجد سخن
 زین پس بگردتن متن کآسایش جانی است این
 غربت چو دربان بردرش بنشست و راند اغیار را
 من نیز رفتم گفت رو هنگام دربانی است این
 روزی اگر گذار تو افتد بخاک من
 فریاد بشنوی ز دل دردناک من
 لعنت حیات میدهد ایدوست باک نیست
 گر غمزه تو سعی کند در هلاک من
 در عشق تست جامه جانم هزار چاک
 گر خلق بنگرند گریبان چاک من
 در عشق روی و موی تو چون خاک گشته ام
 نشگفت اگر دمد گلور یحان ز خاک من
 تاک وجود من عنب عشق بر دهد
 بنگر چه پاک اصل فتاد است تاک من
 مد را زمهر نور فزاید از آن فرود
 حسن رخت ز مهر دل و جان پاک من
 ای عشق تیغ برکش و قتل حسین کن
 تا از میانه دور شود اشتراک من
 ای در همه عالم پنهان تو و پیدا تو
 هم درد دل عاشق هم اصل مداوا تو

نسیم
 زمزم

با ما چو در آمیزی گویم ز سر مستی
 ما جمله توایم ای جان یا خود همگی ما تو
 در کسوت هر دلبر هم چهره تو بنموده
 در دیده هر عاشق هم کرده تماشا تو
 پوینده بهر پائی گیرنده بهر دستی
 با چشم و زبان ما بینا تو و گویا تو
 از نیستی و هستی صد مرتبه افزونی
 برتر ز همد اشیا اندر همه اشیا تو
 ای عشق توئی عاشق در کسوت معشوقی
 هم و امق شیدائی هم دلبر عذرا تو
 گد ناز کنی با ما گاهی بنیاز آئی
 این هر دو ترا زبید مجنون تو و لیا تو
 از دیده هر عاقل پیوستد توئی پنهان
 و ندر نظر عارف همواره هویدا تو
 در میکند وحدت از عقل بتشویشیم
 در ده قدح باده ای ساقی و صهبا تو
 من نقد دل و جان را در پای تو افشانم
 گردست دهد خلوت ایدوست شبی با تو
 باغمزه فتانت از بهر حسین الحق
 انگیخته ای ای جان صد فتنه به تنها تو
 جان خود قربان به تیغ جان ستانش میکنم
 تا بدین حیلت به بندم خویش بر فترک او

هر کجا عشقش کشد حاشا که ازوی سر کشم
 عشق او سیلی است خون آشام و من خاشاک او
 خواست عقل کل که داند از کمالتش نیم جزو
 گشت از این ادراک عاجز فکرت دراک او
 گرچه کنجی نیست خالی از فروغ آفتاب
 چشم خفاشی ندارد طاقت ادراک او
 تا شوم در پیش جانان سرخ رو خواهم مدام
 تا بریزد خون جانم غمزه بی باک او
 جامه عشقش چو گیرم جامه جان را چه قدر
 تانندیشم من آشفته دل از چاک او
 باک کی دارد ز کشتن در ده عشقش حسین
 نیست جز مردن مراد عاشقان پاک او
 باز آتشی در جان من زد عشق شورانگیز تو
 نوشد جراحتهای غم از غمزه خونریز تو
 ای ماد مهر آموز من دمساز عالم سوز من
 جانم وفا آموز شد از جور لطف آمیز تو
 هر بی نوائی کو نهد در صف عشاق تو پا
 کی سر تواند تافتن از زخم تیغ تیز تو
 ناموس و پرهیز مرا تاراج کرده غمزات
 فریاد ای هشیار دل زین مست بی پرهیز تو
 بر رخ کشیده پرده ها مهر از حیا پیش رخت
 در خط شده مشک خطا از خط عنبر نیز تو

ایدل نهاده جان بکف در کوی جانان نه قدم
 کاندز بر سلطان ما این است دست آویز تو
 گر بردل و جانت حسین در تافتی خورشید عشق
 طالع شد از مغرب زمین آن شمس انجم ریز تو
 یا در بزم عشق ایدل حریف درد جانان شو
 بر افشان جان بروی یار و از سر تا قدم جان شو
 اگر ذوق و صفا خواهی نثار دوست کن جانرا
 و گر کیش وفا داری به تیر عشق قربان شو
 چو شاد عشق با چوگان سوی میدان جان آمد
 بیوی لذت زخمش بر غبت کوی میدان شو
 یکی دان و یکی بین شو ترا آخر که میگوید
 که گاهی در پی این باش و گاهی طالب آن شو
 اگر خواهی که ردیابی بخلوتخانه وحدت
 زانس انس دل بکسل چو جن از خلق پنهان شو
 حسین از دامن مردی بچشم جان بکش گردی
 سری بر پای مردان نه بخاک راه یکسان شو
 بر جگر آیم نماند از آتش سودای او
 خاک ره گشتم در این سودا که بوسم پای او
 بستم از غیرت در دل را بروی غیر دوست
 تا که بخلوتخانه چشم دلم شد جای او
 دارم از جنت فراغت بارخ جان پرورش
 نیستم پروای طویی باقد رعنای او

ساکنان عالم بالا نهند از روی فخر
 سر بر آن خاکی که بنهد پای بر بالای او
 سنبل اندر باغ پیچیده زدست طره اش
 لاله بردل داغ دارد از رخ زیبای او
 گر ندیدی رسته از شکر نبات اینک بین
 سبزه خط بر لب شیرین شکر خای او
 کلبه تاریک من خواهم که یکشب تا بروز
 روشنائی یابد از روی جهان آرای او
 گر زدست من رود سرمایه سود و کون
 پای نتوانم کشیدن باز از سودای او
 از سر کویش بجنّت روی کی آرد حسین
 نیست غیر از کوی جانان جنّت الما وای او
 پای خیال سست شد در طلب وصال تو
 کاش بخواب دیدمی یکنفسی خیال تو
 آه که کی سپردمی راه بکوی کبریا
 گر نشدی دلیل من پرتوی از جمال تو
 هر که ز روی مسکنت خاک ره طلب نشد
 محرم راز کی شود در حرم جلال تو
 بلبل جان گسسته دم بی گل سوری رخت
 طوطی طبع بسته لب بی شکر مقال تو
 از لب روح بخش تو آب زلال میچکد
 بو که بکام دل چشم چاشنی زلال تو

دام شکار جان من سلسله‌های طره‌ات،
 دانه طایر دلم نقش خیال خال تو
 چند ز گفتگو حسین هان رخ است و جان و سر
 حال بجو که هرزه است این همه قیل و قال تو
 ایدل و جان عاشقان شیفته لقای تو
 عقل فضول کی برد راه بکبریای تو
 بلب طبع بانوا از چمن شمایلت
 طوطی روح رادهن پر شکر از عطای تو
 آتش جان خاکیان نفخه بی نیازیت
 آب رخ هوایان خاک در سرای تو
 گشتد قرار آسمان پاید قدر بنده‌ات
 بوده و رای لامکان سلطنت گدای تو
 دیده بدوخت از جهان آنکه بدید طلعتت
 گشت جداز خویشتن هر که شد آشنای تو
 هست ترا بجای من بندد بی شمارلیک
 آه که بنده ترا نیست شهبی بجای تو
 نیغ بکش بکش مرا تا برسی بکام دل
 جان هزار همچو من بادشها فدای تو
 پیش بگان کوی تو جان برضا همی دهم
 جان حسین اگر بود واسطه رضای تو
 ای که در ظاهر مظاهر آشکارا کرده
 سر پنهان هویت را هویدا کرده

تا بود در واحدیت مرا حدرا فتح باب
 از تجلی اولاً مفتاح اسما کرده
 از مقام علم مطلق آمده در جمع جمع
 کشف سرقاب قوسین او ادنی کرده
 تا هویدا از الف گردد حروف عالیات
 خود الف را از تجلی دوم با کرده
 در مجال جلوه داده آفتاب ذات را
 زو همه ذرات ذریات پیدا کرده
 انصداع جمع و شعب و صدع در هم بسته‌ای
 تا چنان ظاهر شود گنجی که اخفا کرده
 فرق و صف فرحت افکنده میان ذات و اسم
 گر چه اول اسم را عین مسمی کرده
 پی سپر کرده مراتب از طریق سلسله
 وز پی رجعت ره از سر سویدا کرده
 ساکنان ظلمت آباد عدم را دیده‌ها
 از رشاش نور هستی نیک بینا کرده
 تا نپوشد شاهد غیب از شهادت چادری
 پودو تار از کاف و نون ابرانشا کرده
 چون درخشید آفتاب رحمت رحمانیت
 مطلعش از قبه عرش معلا کرده
 جسته عشق عنصری برفتق گاه استوار
 پس خطاب انبیا طوعا و کرها کرده

در خلافت تا نماند مرملایک را خلاف
 بر رموز علم الاسماش دانا کرده
 کرده بر ارض و سما عرض امانت پیش از این
 در قبول آن جمله را حیران و دروا کرده
 پس ضعیفی را برای حمل آن بار قوی
 از کمال قدرت و قوت توانا کرده
 خاکئی را خلعت تکریم و تشریف عظیم
 از نفخت فیه من ررحی هویدا کرده
 تا نباشد جز تو مشهودی چو واحد در عدد
 مراحد را ساری اندر کل اشیا کرده
 از سر غیرت که تا غیری نیارد دیدنت
 پس بچشم خویشتن در خود تماشا کرده
 نکمتهای عشق را با جان مشتاقان خویش
 بی زبان خود گفته و بی گوش اصفا کرده
 در میان ظاهر و باطن فکنده وصلتی
 نام ایشان ظاهرا مجنون و لیلی کرده
 عشق را از سر منظوری و وجه ناظری
 گاه و امق خوانده نامش گاه عذرا کرده
 بهر اظهار کمال سطوت سلطان عشق
 عاشق و معشوق را در عشق یکتا کرده
 عاشقان بینوارا خوانده برطور وجود
 مر کلیم جانیشان را مست و شیدا کرده

باده نوشان ازل را از حدق داده قدح
 و ز تجلی جمالت مست صہبا کردہ
 از یکی می ہر کسی را داده مستی ای دگر
 آن یکی را درد و این یکرا مداوا کردہ
 آن یکی تابش کہ فایض گردد اندر آفتاب
 کہربای اصفرو یاقوت حمرا کردہ
 در خرابات خرابی صفات بوالبشر
 از نعوت ایزدی عیش مہنا کردہ
 نقلشان فرمودہ از ناسوت ادنی بعد از این
 نقل و نزل مجلس از لاهوت اعلا کردہ
 از پی رندان محبوس اندر این محنت سرا
 کمترین جامی از این نہ توی مینا کردہ
 ماہر اصباغشان و ز شاہ خاور مطبخی
 باد را فراشان و ز ابر سقا کردہ
 در ہمہ عالم نمیکنجی ز روی کبریا
 لیک در کنج دل اشکستان جا کردہ
 ای منزہ از مکان وای مبرا از محل
 تاچہ کنجی کاندرا این ویرانہ ماوی کردہ
 سوختہ قدوسیان را جان ز حسرت بارہا
 آنچه با این از ضعیفان فیض ینما کردہ
 اولاً از فیض اقدس قابلیات وجود
 دادہ و ز فیض مقدس بذل آلا کردہ

روز آخر گشته و ما را شبستان تیره بود
 نا گبان عالم پراز خورشید رخشا کرده
 ماه ملت را تمامی داده از مهر نبی
 مجلس ما را منیر از ماه طه کرده
 گفته‌ای ایوم اکملت لکم دین الهدی
 آن زمان کین رحمت مه‌داده اهدا کرده
 تا ز مهر او تواند صبح صادق دم زدن
 غره او را ز نور مهر غرا کرده
 تا بود شب آیتی از کیسوی مشکین او
 طره‌های لیل را از وی مطرا کرده
 تا نسیم جعد او همراه کرده نکه‌تی
 ز و همه آفاق را پر مشک سارا کرده
 شمه‌ای را از نسیم گلستان خلق او
 رشک انفاس روانبخش مسیحا کرده
 آن ملاحظت داده‌ای او را که از یک دیدنش
 یوسفان شش جهت را چون زلیخا کرده
 در بهار شرع از باغ ریاحین و خضر
 صحن غبرا را چو سطح چرخ خضرا کرده
 کوس سبحانی بنام آن شه گیتی زده
 مهر منشور جلال او را منیرا کرده
 در معارج از مدارج داده او را ارتقا
 کم کسی را واقف از اسرار اسری کرده

گاه رمی او ز قول مارمیت از رمیت
 بر رموز مخفی توحید احیا کرده
 اصفیا را صف زدن فرموده بر در گاه او
 عیش ارباب صفا زیشان مصفا کرده
 بر زبان نطق مهر خامشی پس چون زنم
 چون تو کشف سرعشواز من تقاضا کرده
 کشور جان را گرفته از کف سلطان عقل
 با سپاه عشق شور انگیز یغما کرده
 خسروانه نکته شیرین بگوش جان من
 خواننده و آفاق را پر شور و غوغا کرده
 کرده غارت جملگی سرمایه عقل مرا
 جان غم فرسود من آماج سودا کرده
 ما ظلومیم و جهول از احتمال بار یاز
 گر چه رسوائیم یارب نی تورا سوا کرده
 کی پذیرد شأن ما پستی ز طعن قدسیان
 قدر ما را چون ز کرمنای تو اعلا کرده
 از حمال بار کی ترسیم چون تو از کرم
 حمل ما را صد تلافی از حملنا کرده
 از طریق لطف و احسان و ارهان ما را ز ما
 اینکه مجموع حجاب ما هم از ما کرده
 غیر للاحصی چه گوید در ثنای توحسین
 زانکه حمد خویشتن را هم تو احصا کرده

ای وجودت مظهر اسمای حسنی آمده
 وی ز جودت عالم و آدم هویدا آمده
 بر قد قدرت لباس صافی لولؤك چست
 وز لعمرک بر سرت تاج معلا آمده
 سوی اقلیم وجود از ظلمت آباد عدم
 نور ذات رهنمای کل اشیا آمده
 در هوای آفتاب ذات تو دیده ظهور
 آنچه از ذرات ذریات پیدا آمده
 رتبه علیای قرب قاب قوسین از قیاس
 گاه معراج تو منزلگاه ادنی آمده
 مظهر اسرار غیبی بوده ذات لاجرم
 سر غیب مطلق از تو آشکارا آمده
 باید قدر ترا از روی مجد کبریا
 پای عزت بر فراز عرش اعلا آمده
 ظاهره مجموع عالمها شده
 با طنت مرآت ذات حق تعالی آمده
 گشتند در کونین جزوی از کمالت آشکار
 عقل کل در درک آن حیران و دزوا آمده
 شمس در هر زده میتابد ولی خفاش را
 ضعف دیده پرده خورشید رخشا آمده
 اول از حضرت چون نور ذات تو پیدا شده
 غره صبح ازل زان نور غرا آمده

آخر روز از تعین چون لباس داده حق
 طره لیل ابد از وی مطرا آمده
 چون تلاطم کرده موج بخشش از بحر گفت
 قطره‌ای از رشح فیض هفت دریا آمده
 چون تبسم جسته چین عنبرین کیسوی او
 شمه‌ای از بوی عطرش مشک سارا آمده
 روح خلق تو کزو روح روان یا بند خلق
 حیرت انفاس جانبخش مسیحا آمده
 پرتوی از مهر آن مهری که داری در کتف
 غیرت اعجاز صاحب کف بیضا آمده
 خلوت خاص احد کزلی مع الله آمده است
 در حرم کس زان حریم محترم نا آمده
 احمد مرسل دراو با میم من تا برده راه
 بر درش ناموس اکبر حلقه آسا آمده
 ای ز ما و من شده فانی بهنگام شهود
 پس ترا بر مقعد صدق احد جا آمده
 بر سر خوان ابیت عند ربی بهر تو
 بی ابا هر شب ابا های مهیا آمده
 از شراب لایزالی وقت نوشیدن ترا
 اسم باقی خدا ساقی صهبیا آمده
 در دبستانی که تو در وی ادب آموختی
 تا دات بر سر آن آداب دانا آمده

آدمی گرشد معلم مر ملایک را بفضل
 همچو طفلان از برای حفظ اسما آمده
 قصر قدرت را چو معمار قدر آراسته
 صد هزاران کسرا از او در طاق کسرا آمده
 صد مسارت درسیا و از قدومت سازه را
 وافتی از ترس تو در دین ترسا آمده
 خاک پایت آب رحمت بود کز تأثیر او
 نار اهل النار را آسیب اظفا آمده
 هر کجارایت علم افراشته از روی نصر
 رایت فتح آیت انا فتحنا آمده
 در حدیبیه پس از رجعت بصد نصر و ظفر
 فتح خیبر از پی تصدیق رویا آمده
 بعد از آن از فتح مکه با جنود ایزدی
 بر سر منشور تصدیق تو طغرا آمده
 تا تو بر یک پانسوزی تا سحر مانند شمع
 از پی وضع قدمها امر طه آمده
 تا سوی لاهوت بیرون آئی از ناسوت دون
 از الوهیت چو بر جانت تجلی آمده
 مارمیت اذرمیت لکن الله رمی
 خلعتی بر قد تو بس چست وزیبا آمده
 آنچه ایزد بیعتت را بعیت الله خوانده است
 بر کمال ذات تو برهان دعوی آمده

ای حبیب حق توئی محبوب ارباب صفا
 عیش ایشان لاجرم از تو مصفا آمده
 ساعد دین هدی را زیب تازه داشتن
 هم به پشت و بازوی یارانت یارا آمده
 آن ولی حق وصی مصطفی کز فضل او
 اهل گیتی را بدرگاهش تو لا آمده
 آفتاب آسمان قدری که ز ابردست او
 برقه‌های آبیگون بر فرق اعدا آمده
 نور چشم دین و ملت هست سبطینت که هست
 خاک پاشان توتیای چشم جوza آمده
 مشتری خاک پاشان زهره زهرا شده
 زانکه هر يك قره‌العینین زهرا آمده
 خوف عمین تو خالی کرده گیتی ازسگان
 زانکه هر يك دردغا چون شیر هیجا آمده
 نیست اندر دست ما غیر از درودی والسلام
 بر تو و بر آل و اصحاب موفا آمده
 ای عزیز مصر معنی طوطی طبع حسین
 هر زمان از شکر شکر شکر خا آمده
 دست بختم کوته است از دامن وصلت کدهست
 پایه من سست قدرت بخت والا آمده
 گوهر طبعم نثار خاک پائیت کنی سزد
 گر چه از روی شرف لؤلؤی لالا آمده

نظم من در خورد جاہت کی بود با آنکہ هست
 در شرم خوشتر از دری شعرا آمده
 ای ز آب، مرحمت شسته لباس دین ما
 تا ز چرک شرک صافی و مصفا آمده
 گنج ویران جای گنج آمد از آن مهر ترا
 در دل ویران من پیوسته مأوی آمده
 پای مردیہای لطف میرساند دمبدم
 آنچه از ذرگاہ حق ما را تمنا آمده
 ہم ز لطف خویشتن درمان دردت ما بکن
 ای ز لطف درد جانها را مداوا آمده
 ای با دل شکستہ ترا کار آمده
 درد تو، مرہم دل افکار آمده
 دیدہ متاع قلب مرا صد ہزار عیب
 وانگہ ز روی لطف خریدار آمده
 خلقی میان صومعد از انتظار سوخت
 تو روی در کشیدہ بیازار آمده
 تو گنج بیکرانی و عالم طلسم تست
 خلقی باین طلسم گرفتار آمده
 گاہی نمودہ چہرہ و گد گشتہ محتجب
 گاہی چو گل شکفتہ گہی خار آمده
 در ہر چہ هست پرتو نور وجود تست
 خود غیر تو کجا است پدیدار آمده

در ذات آفتاب نباشد تعدد،
 آفاق از او اگر چه پر انوار آمده
 چندین هزار خانه و يك نوریش نیست
 ليك اختلاف از در و دیوار آمده
 اصل عدد بغیر یکی نیست در شمار
 گر چه ز روی مرتبه بسیار آمده
 جز واحد ار چه نیست بتحقیق در عدد
 اعداد بیشمار بتکرار آمده
 يك بحر در حقیقت و امواج مختلف
 وان موج هم ز بحر گهر بار آمده
 از يك شراب نیست شده عالمی وليك
 مستیش هست مختلف آثار آمده
 این يك ز سر گذشتد و جان داده بهر دوست
 وان يك اسیر جید و دستار آمده
 این يك ز عشق سوخته پندار عقل را
 وان يك ز عقل بسته پندار آمده
 این يك درون صومعه تسبیح خوان شده
 وان يك بدیر واله زنار آمده
 در اختلاف صورت اگر میکنی نظر
 پیش تو یار نیست جز اغیار آمده
 رو چشم دل به بند ز دیدار این و آن
 و آنکه به بین که کیست بجز یار آمده

از خود بدوز دیده و دیدار را طلب
 چون نیست جز تو مانع دیدار آمده
 آنکو چشید چاشنی از شراب شوق
 از صومعه بخانه خمار آمده
 هر کس برون پرده گمانی همی برند
 تا کیست آنکه محرم اسرار آمده
 خاموش کن حسین که اسرار عشق او
 برتر ز حد شیوه گفتار آمده
 ساقی بیار جامی زان باده شبانه
 عشاق را نوازه مطرب بیگ ترانه
 گفتا نیارمت می تا تو بها نیاری
 آن می بها ندارد جانا مکن بهانه
 ناطایران قدسی کردند صید عشقت
 از خط و خال خوبان آورده دام و دانه
 ای نازنین عالم میکش نیاز ما را -
 کاندن ره تو مردن عمریست جاودانه
 این عشق شور انگیز چون آشنا کند عقل
 بی آشنا شوی تو در بحر بیکرانه
 ای از زمان منزه ای از زمین مبرا
 هم فتند زمینی هم آفت زمانه
 گرب بر آستینت نتوان نهاد باری
 اینم نه بس که یابم باری بر آستانه

از طره تو موئی تا در کف من آمد
 شد شاخ شاخ جانم از دست غم چوشانده
 تا کی اسیر دشمن گردد حسین بیدل
 داری هوای یاری با این شکسته یانده
 ای کنج سودای ترا کنج دلم ویرانه
 شمع تجلای ترا شهباز جان پروانده
 دل جای عشقت ساختم از غیر تو پرداختم
 حاشا که سازم کعبدر چون کافران بتخانده
 در روزه فردوس اگر دیدار بنمائی دمی
 بینند اهل معرفت آنرا کم از کاشانده
 مست و خرابم تا ابدنی دل شناسم نمی خرد
 کاندن خرابات از ل نوشیده ام پیمانده
 عشقت علم افراشته صد تخم فتنه کاشد
 واندر جهان نگذاشته یاک عاقل و فرزانه
 غواصی بحر قدم گر باید از سر کن قدم
 در کش بقعر بحر دم آنگه بجو دردانه
 تا کی پی سودائیان زنجیر جنبانی حسین
 خود لایق زنجیر تو کو در جهان دیوانه
 دوش خوردم از شراب عشق او پیمانده
 گشت عقم بقرار و بیدل و دیوانه
 آشنائی کرد با من عشق عالم سوز او
 گشتم از دین و دل و جان و خرد بیگانده

روح قدسی مست گردد عقل دیوانه شود
 گر کند ساقی مجلس غمزه مستانه
 طعنه کمزن بر من دیوانه ای فرزانه دل
 زانکه من بودم در اول همچو توفرزانه
 راز های عشق موسی را از این شیدا شنو
 قصه لیلی و مجنون نیست جز افسانه
 کعبه دل را تو پرداز از خیال غیر دوست
 ورنه خوانند اهل دل آن خانه را بتخانه
 محو شود ریار همچون آینه یکروی باش

گرد خود کم گرد و دورویی مکن چون شانه
 در میان پا کبازان راه کی یابی حسین
 تا نبازی جان خود را در ره جانانه

ای آنکه در دیار دلم خانه کرده
 گد عقلها بنر کس مخمور برده
 عالم پر از روایح و مشک و عبیر شد
 تا ای پری سلاسل مشکین نموده
 در آرزوی لعل شکر بار خویشتن
 من در بروی غیر ز غیرت چو بسته ام
 مرغ دل مرا که نشیمن ز سدره داشت
 خود کرده آشنا بمن ایشوخ دلربا
 کنجی از آن مقام بویرانه کرده
 که فتنه ها بنمزد مستانه کرده
 چون کیسوی معنبر خود شانه کرده
 ارباب عقل را همه دیوانه کرده
 چشم مرا خزینه دردانه کرده
 تا در حریم جان و دلم خانه کرده
 ایشمع دلفروز تو پروانه کرده
 آنکه روش چو مردم بیگانه کرده

بر خوان وصل داده صلا اهل عشق را
 یاد حسین بیدل شیدا نکرده

ای همچو جان سوی بدن ناگه بر ما آمده
 جانها فدای جان تو ای جان تنها آمده
 اندر دیار جان من تا تو چه غارتها کنی
 چون برده بودی عقل و دل و زبهر یغما آمده
 ترکان کافر کیش تو پیوسته با تیر و کمان
 کرده کمین دین و دل و زبهر یغما آمده
 یعقوب جان در کنج تن در یافت بوی پیرهن
 از خاک پایت چشم او زان روی یغما آمده
 خیاط قدرت جامه ای کز بهر یوسف دوخته
 بر قامت رعنا ی اوبس چست وزیبا آمده
 حال حسین خسته دل داسته ای تواز کرم
 بهر مداوای دلش همچون مسیحا آمده
 گر ماه من بتابد از بام تا بنخانه
 گردد جهانیان را پر آفتاب خانه
 از گلشن وصالش بادار برد نسیمی
 از شرم آب گردد گل در کلاب خانه
 مطلوب را چو هر جا باید طلب نمودن
 زهاد و کنج مسجد ما و شراب خانه
 خلوتسرای دلبر خالی ر غیر باید
 تا چند کنج دل را سازی کتابخانه
 گفتم که ساز خانه در چشم من چو مردم
 گفتا کسی بسازد بر روی آب خانه

ای از فروغ رویت پر آفتاب صحرا
 ای از نسیم مویت پر مشک ناب خانه
 فراش شمع مجلس گوئی نشان کدامشب
 از تاب عارضت شد پر ماهتاب خانه
 با یاد تست دوزخ جان را مقام راحت
 بی روی تست جنت دل را عذاب خانه
 تا آفتاب تابان از بام و در در آید
 خواهد حسین کورا گردد خراب خانه
 باز این چه فتنه است که آغاز کرده
 با عاشقان خویش مگر راز کرده
 با جغد و با عقاب چرا هم نفس شدی
 از آشیان قدس چو پرواز کرده
 مرغ دلم ز قید هوا رستد بود لیک
 صیدش تو شاهباز چو شهباز کرده
 چشم کسی ندید چنین فتنه ها که تو
 با چشم شوخ و غمزه غماز کرده
 بر رخ کشیده پرده مه و مهر از حیا
 هر دم که پرده از رخ خود باز کرده
 آوازه جمال تو بگرفت شرق و غرب
 وانگاه صید خلق باواز کرده
 جان حسینی و دل عشاق برده
 تا در حصار نغمه شهناز کرده

بزم ایدوست چرا از نظر انداخته
 با حسودان من دلشده پرداخته
 چه شد آن ترك جفا کیش کمان ابرو باز
 که دلم را سپر تیر بلا ساخته
 با حسودان بد اندیش چه ورزی یاری
 قدر یاران نکو کیش چه نشناخته
 شرط یاری و وفا داریت این بود مگر
 که بقصد دل من تیغ جفا آخته
 پرده در باز غم عشق زمن قلب روان
 لیکن ایدوست چه حاصل که وفا باخته
 من نگویم که گرفتار کمند تو کم اند
 لیک مثل چو من خسته کم انداخته
 ما را چو عهد خویش فراموش کرده
 گویا حدیث مدعیان گوش کرده
 بر روی زهره خط غلامی کشیده
 چون تار طرد زیب بنا گوش کرده
 تا قلب عاشقان شکند لشکر غمت
 مه را ز مشک سوده زره پوش کرده
 سجاده ها ز دوش فکندند زاهدان
 زان شیوه های خوش که شب دوش کرده
 ای ترك نیم مست که ما را بغمزه
 مست و خراب و واله و مدهوش کرده

جانم فدای جان چنان ساقی‌ای که او
 این باده‌ها کد از خم سرخوش کرده
 ما دیگ دل بر آتش سوزان نهاده‌ایم
 ای مدعی بگو تو چرا جوش کرده
 از نا مرادی من بیچاره فارغی
 چون تو مراد خویش در آغوش کرده
 تو طوطی حسین و شکر گفته حبیب
 شکر چه حاصل است تو خاموش کرده
 ای زدردت عاشقان خسته درمان یافته
 وز جراحتهای تو دل راحت جان یافته
 خازن حسن از سویدای دل سودائیان
 از برای گنج عشقت گنج ویران یافته
 آرزومندان دیدار تو از سیلاب اشک
 کشتی هستی خود در موج طوفان یافته
 وقت دیدارت کد آن میقات عید کبر است
 تیغ عشق تو ز جان خسته قربان یافته
 خضر در ظلمات عمری جست آب زندگی
 عاشقان از خاک کویت آب حیوان یافته
 قاصدان کعبه کوی تو در وادی شوق
 سندس و استبرق از خار مغیالان یافته
 گشته سلطان اقالیم محبت چون حسین
 هر کداز دیوان عشق دوست فرمان یافته

دلا از جان روان بگذرا گر جویای جانانی
 که و اما ندن بجان از دوست باشد بس گرانجانی
 بدرد عشق او میساز کاندر قصر اقبالش
 چو حلقه پیش در مانی اگر در بند در مانی
 محبت را دلی باید خراب از دست محنتها
 که گنج خاص سلطانی نباشد جز بویرانی
 اگر ملک قدم خواهی قدم بیرون نه از هستی
 بقای جاودان یابی چو تو از خودشوی فانی
 ز خورشید حقایق پرتوی بر جان تو تابد
 اگر گرد علایق را بآب دیده بنشانی
 ترا در صف این هیجا ز سر باید گذشت اول
 و گر نه پای بیرون نه که تو نی مرد میدانی
 بدار الملك مصر جان اگر خواهی شهنشاهی
 بخلوتخانه عزلت چو یوسف باش زندانی
 چو سلطانی همی خواهی طلب کن ملک درویشی
 که سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی
 اگر در وادی اقدس ندای قدس میجوئی
 چو موسی بایدت کردن بجان دهسان چوپانی
 رفیق نفس سرکش را اگر گوئی وداع ایدل
 ندای مرحبا نابی ز دارالملك روحانی
 اگر بر خوان خورسندی برای عیش بنشینی
 کند روح الامین آنجا بشهپر ها مگس رانی

ز گرد ماسوی اول برافشان آستین ایدل
 که تا بر آستان اوچومن جان را برافشانی
 سلیمان یکنفس بستان سلیمان وار خاتم را
 بزور بازوی همت ز دست دیو نفسانی
 که تا در عالم وحدت برای جلوه جاهت
 همه روح القدس خواهد زدن کوس سلیمانی
 ز تو تا منزل مقصود گامی بیش ننماید
 اگر تو باره همت در این ره تیز تر رانی
 دمی مرآة جانت را بذکر حق مصقل کن
 که تا گردد ز خورشید جمال دوست نورانی
 ظلال عالم صورت حجاب شمس کبری شد
 مبین در سایه تا بینی که تو مهر درخشانی
 از این بیدای پرآفت بمقصد ره توان بردن
 قلاووزی اگر یابی ز توفیقات ربانی
 قلاووزت اگر باید تبرا کن ز خود اول
 تولا با علی میجوی اگر جویای عرفانی
 بدین سلطان دوگیتی نهایی عشق بازی کن
 که بر تو منکشف گردد همه اسرار پنهانی
 اگر تو عارفی ایدل مکن زین خاندان دوری
 که معروف جهان کردی در اسرار خدا دانی
 طواف کعبه صورت میسر گر نمیگردد
 بیا در کعبه معنی دمی جو فیض دیانی

اگر از خواجه یثرب بصورت دوری ایصادق
 بحمدالله ز نزدیکان سلطان خراسانی
 امام هشتمین سلطان علی موسی الرضا کز وی
 بیاموزند سلطانان همه آئین سلطانی
 بخلوتخانه وحدت چو او در صدر بنشیند
 کجاستمکین کند هرگز ملائیک را بدربانی
 بهنگام صالی عام اگر از خوان خاصانش
 فقیری لقمه‌ای یابد کند اظهار سلطانی
 گزیده گوشه فقر است و اندر عین درویشی
 گدایان در خود را دهد ملک جهانبانی
 همی خورشید را شاید که از صدق و صفا هر دم
 بعریانان دهد زر بفت اندر عین عریانی
 دبیرستان غیبی را چو جان او معلم شد
 نماید عقل کل پیشش کم از طفل دبستانی
 چو در میدان لاهوتی بود هنگام جولانش
 برای مرکبش سازند نعل از تاج خاقانی
 براق برق جنبش را چو سوی لامکان تازد
 نهد خاک رهش بر سر چو افسر عرش رحمانی
 سر سودا اگر داری بیا ای عاشق صادق
 که گریک جان دهی اینجاد و صد جان بازستانی
 ترا زین جان پر علت عطای فیض شاهی به
 براق باد پا بهتر ز اسب لنگ پالانی

بده نقد دو عالم را و بستان خاک در گاهش
 کدهر گز جوهری نبود بدین خوبی و ارزانی
 الا ای شاه دین پرور ترا زبید سرافرازی
 که نور دیده زهرا و نقد شاه مردانی
 ز سبحات جمال تو سوزد دیده دلها
 که هر دم بر تو میتابد تجلیهای سبحانی
 کمینه خادمانت را ندای ایزدی آمد
 که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی
 زرای عالم آرایت چراغ شرع را پرتو
 ز پای عرش فرسایت قوی پشت مسلمانی
 چوبی فرمان حق هر گز نیامد هیچ کار از تو
 سلاطین جهان هر دم کنندت بنده فرمانی
 کمیند باید قدرت رسید از جذبه حق جای
 که کار عقل کل آنجا نباشد غیر حیرانی
 حسین خستد را در باب ایسلطان دو کیتی
 که دور از تو بجان آمد دلش از قید جسمانی
 باب رحمت و رأفت بشو لوح ضمیرش را
 ز تسویلات نفسانی و تخیلات شیطانی
 تو احمد سیرتی شاهها و من در مدحت و خدمت
 زمانی کرده حسانی و گاهی جسته سلمانی
 اگر در مرقدت شاه حسین این شعر بر خواند
 ندا آید از آن روضه که قدا حسنت حسانی

ز خوان فضل و اکرامت نصیبی ده گدایانرا
 که کام بزم ایسلطان بقاتزل و رضا خوانی
 دلا تا کی زنادانی همه نقش جهان بینی
 صفاده دیده خود را که تا دیدار جان بینی
 چو در بندصور باشی همه خاک آیدت گیتی
 چواز صورت برون آئی جهان پر گلستان بینی
 ز عشق پرده سوز ایدل بعالم آتشی افکن
 که تا در زیر هر پرده جمال دلستان بینی
 از این و آن حجاب آمدترا در راه عشق ایدل
 چو در دلدار پیوندی نه این بینی نه آن بینی
 ز کثرت جان خرم را غم و اندوه میزاید
 بوحدت آی تا خود را همیشه شادمان بینی
 تن از دیدار جان مانع شود چشم جهان بین را
 حجاب تن چو برداری جمال جان عیان بینی
 کف تیره حجاب آمد ز آب صافی ای صوفی
 هلابشکاف این کف را که تا آب روان بینی
 صدف تا نشکنی گوهر نیاید در نظر پیدا
 چوبشکستی صدف در روی بسی گوهر زبانه بینی
 سحاب تیره چون آمدز مهر و مه شود حایل
 چو ابراز پیش برخیزد تو مهر و مه عیان بینی
 مجرد شوز خویش آنکه در این دریا قدم در نه
 که چون با خویشتن آئی زهنگ جانستان بینی

اگر باخویشتن عمری بسر در راه او پوئی
 نه از مقصد نشان یابی نه این ره را کران بینی
 ز خاک در که مردی بچشم دل بکش کردی
 پس آنکه در جهان بنگر که تاجان جهان بینی
 ز فیض رحمت ایند طراز آستین یابی
 اگر در چشم دل زان در غبار آستان بینی
 بجیب همت ارزانی بدار الملك ربانی
 ز سوی حضرت قدسی جنیبتها روان بینی
 بی معراج روحانی بر آ زین فرش ظلمانی
 که تا بر عرش رحمانی ز جذبه نردبان بینی
 براق برق جنبش را چو در میدان برانگیزی
 کمینه جای جولانش ز اوج آسمان بینی
 در آن میدان چو قلاشان سبک ره کی توانی شد
 ز جوش غفلت از دوشست چو گوش دل گران بینی
 اگر دست غم عشقش عنان همت گیرد
 ملک اندر رکاب آید فلك را همعنان بینی
 نقوش نفس شپوانی چو از خاطر برون رانی
 رموز سر غیبی را ز خاطر ترجمان بینی
 سمند همت از یابی بهل آرایش حکمت
 چه حاجت مرکب جم را که تا بر گستوان بینی
 ز شیطان از چه پرهیزی چو بار حمان بود کارت
 ز رهن از چه اندیشی چو حق را پاسبان بینی

ز گفتار و زبان دانی چو در حیرت فرومانی
 بگناه کشف اسرارش همه تن را زبان بینی
 اگر از تن برون آئی در آئی در حریم جان
 و گر از خود فنا کردی بقای جاودان بینی
 اگر ای طایر قدسی ز حبس تن برون آئی
 ز شاخ سدره طوبی نخستین آشیان بینی
 بده جان و غمش بستان از ایرا اندرین سودا
 نه در دنیا پشیمانی نه در عقبی زیان بینی
 خلیل آسا ز عشق او در آ در آتش سوزان
 که در هر گوشه آتش هزاران بوستان بینی
 حذر کم کن اگر آتش بود پر اخگر و شعله
 کز اخگر لاله‌ها یابی ز شعله ارغوان بینی
 تو از خود ناشده فانی نیابی وصلت باقی
 کنار دوست چون یابی که خود را در میان بینی
 خیانت چیست میدانی در اینر خویشین دیدن
 ز خود بگذر در او بنگر امین شو تا امان بینی
 اگر چون روح ربانی خدا خواهی شرف یابی
 و گر چون نفس شهوانی هوا جوئی هوان بینی
 ز غیر او ستان دل را چو او را دلستان دانی
 ز عیب آخر تبرا کن چو او را غیب‌دان بینی
 ز دست دل‌مده دردش اگر درمان همیخواهی
 مشو دور از بر عیسی چو خود را ناتوان بینی

مشو مغرور این عالم که چون برهم نهی دیده
 نه تاج خسروان یابی نه طغرای طغان، بینی
 که از حسن و جمال او نهاد تو شود فرخ
 که از نقش خیال او بهار اندر خزان بینی
 نه آن فرخ نهار است آنکه باشد ظلمت شامش
 نه آن خرم بهار است این که آنرا مهرگان بینی
 ز ویرانی مترس ایجان که چون دل گشت ویرانه
 غمش در کنج این ویران چو کنج شایگان بینی
 ز کبر و از ریا بگذر بکوی کبریا تا تو
 ز بیس و رحمت ایزد ردا و طیلسان بینی
 جهان شو از جهان زیرا جهان دیر مغان آمد
 که در روی اختر و گردون هم آتش هم دخان بینی
 بخاک فرش ظلمانی میالا دامن همت
 کد تا عرش جهان بانی و رای لامکان بینی
 چو دل از درد خرم شد دل از دلدار برتابی
 چو قلب از عشق صافی شد جهان اندر جان بینی
 حسین از دامن مردی بچشم جان بکش گردی
 کد با این چشم نورانی نشان بی نشان بینی
 چو گرد آلوده موئی را زمین بوسی کنی یکدم
 ز یمن همش خود را خداوند زمان بینی
 بر افشان دست از دستان بیا بادوستان بنشین
 کد تا زاسرار روحانی هزاران داستان بینی

گر تو روی دل خود آینه سیما بینی
 چهره دوست در آن آیند پیدا بینی
 چون تو از ظلمت هستی نفسی باز رهی
 همه آفاق پر از نور تجلی بینی
 دل بآب مژه و آه جگر صافی کن
 تا چو آئینه پاکیزه مجلی بینی
 از دم و نم رخ آئینه شود تیره و لیک
 روی آئینه دل زین دو مصفا بینی
 بزم اقبال تو آراسته گردد آندم
 که چراغ از تف جان و مژه شعلا بینی
 چند گوئی که ندیدم اثر طلعت دوست
 دیده از خواب گران باز گشا تا بینی
 سر موئی اگر از سر هویت دانی
 دوست را در همد آفاق هویدا بینی
 رشته صد تو بود اندر نظر ظاهر بین
 چو سر رشته بیایی همد یکتا بینی
 گریبان نگری قطره فزونست از حد
 چون بدریا برسد خود همه دریا بینی
 نور انجم چو پیامیخت نکردد ممتاز
 گر چه بر چرخ بسی گوهر رخشا بینی
 يك مسمی چو تجلی کند از بهر ظهور
 اختلاف صور و کثرت اسما بینی

سوی وحدت نظری کن بکمال اخلاص
 تا در او اسم و صفت عین مسمی بینی
 واحدی در همه اعداد چنان سیاریست
 سریان احد اندر همه اشیا بینی
 سبل هستی خود دور کن از دیده دل
 تا زخ دوست بدان دیده بینا بینی
 اختلاف صور آمد سبب کثرت و بس
 چون ز تنها گذری دلبر تنها بینی
 سقف دیوار چو مانع شود از پرتو شمس
 نور خورشید بهر خانه ز مجرا بینی
 صورت جزوی هر خانه چو ویران گردد
 نور بی شایبه کثرت اجزا بینی
 پنبه از گوش بدر کن که همی گوید یار
 من چو اندر نظرم چند بهر جا بینی
 قانع و عده فردا شده‌ای خود چه شود
 اگر امروز تو فردائی ما را بینی
 ما چو بحریم و تو چون قطر مزما گشته جدا
 چون تو دریا برسی خود همه دریا بینی
 تو نقاب رخ مائی چو ز خود باز رهی
 بی حجاب از رخ ما جای تماشا بینی
 ما چو آبیم تو چون کف که بود بر سر آب
 چون ز کف در گذری آب همانا بینی

ما چو دریم گرانماید و تو چون صدفی
 چون صدف را شکنی لؤلؤی لالا بینی
 دیده از ما طلب و چهره بدان دیده بین
 کی بهر دیده حسین روی دلا را بینی
 بنده یار شوی شاهی عالم یابی
 خواری عشق کشی عزت والا بینی
 رنج نابرده کجا گنج بدست آید
 درد نادیده کجا روی مداوا بینی
 شوره از خاک دمد پس گل و سنبل روید
 عوره از تانک رسد پس می حمرا بینی
 وعده یسر پس از عسر بود در قرآن
 طلعت نوروز بعد از شب یلدا بینی
 خطر بادیه مردانه دوسه روز بکش
 کآنچه دلبر کند آنرا همه زیبا بینی
 در هواهای هویت به پر عشق بپر
 کآشیان برتر ازین عرش معلا بینی
 منتهای سفر روح قدس را در سر
 گاه معراج دلت پاید ادنی بینی
 آن محبت که ظهور همه از جوشش اوست
 تو مپندار که او را شنوی یا بینی
 روح را در طلبش عاجز و حیران یابی
 عقل را در صفتش واله و شیدا بینی

آفت جان و دل گوشه نشینان عشقست
 که بهر گوشه از او فتنه و غوغا بینی
 آتش عشق گهی در دل یوسف یابی
 گاه در جان غم اندوز زلیخا بینی
 نازینی است که گه ناز کند گاه نیاز
 تا تو در وی صفت وامق و عذرا بینی
 گاه از دیده مجنون نگر در لیلی
 گاه در دیدنش از دیده لیلا بینی
 آنچنان گنج کد در عرش نگنجید حسین
 دیده بگشای کد در کنج سویدا بینی
 ایدل چه پای بسته بند علایقی
 بگذر ز خلق اگر تو طلبکار خالقی
 در نه قدم بیادیده شوق چون جمال
 گر بر جمال کعبه مقصود عاشقی
 اندر فضای گلشن جانست مسکنت
 در تنگنای گلخن صورت چه لایقی
 کی پای بر بسا! حریم حرم نهی
 تا تو نشسته بر سر دست و ثمارقی
 آثار تو چو مشعلد روز روشن است
 هر چند تیره حال چو شبهای عاشقی
 شاهان نهاده رخ بسم اسب از شرف
 تو از خری فتاده بصف در بیادقی

با هیچکس موصلت اندر جهان مجوی
 کز هر چه هست در همه عالم مفارقی
 قطع 'علايق است کلید در بهشت
 طویی لك ار نه بستد بند علایقی
 گوئی که مهر حضرت او رهبر من است
 کو مهرا گر چو صبح در این قول صادقی
 تا کی کنی طبیح نجاج اندر این قفس
 پر باز کن کد بلبل باغ حدایقی
 بگشای پر وبال و گذر کن ز هفت و نه
 کز سه و چار و پنج و شش اندر مضایقی
 وز دمنه شکوک مشام هوا تو بند
 گر طالب شمیم ریاض حقایقی
 کی پی سپر کنی درجات رفیع را
 تا پای بند حل نجات دقایقی
 گر تو عبادت از پی جنت همی کنی
 عابد نه ای بفتوی عشاق فاسقی
 گویند قدسیان بر تو طر قوا مدام
 محبوس این محل و درود طوارقی
 بیرون سپید و دل سیهی همچو آینه
 یکرنگ و صاف گرد و رها کن منافقی
 حوری روح چهره خود کی نمایند
 با دیو نفس تا تو بر غبت موافقی

حسن عذار روح چو هرگز ندیده‌ای
 زان بسته حکایت عذرا و وامقی
 گر پیرو فرشته جان نیستی حسین
 با دیو نفس خود نه همانا موافقی
 از دست شر نفس از آن روی ایمنی
 کاندر سپاه سایه خیرالخلایقی
 تا همچو سایه بر در او گشته‌ای مقیم
 مانند آفتاب جهانتاب شارقی
 از یمن رای روشن او همچو ماه و مهر
 نور مغاری و فروغ مشارقی
 او بوالوفا و تو زوفای ولای او
 هر دم نبیل دولت و اقبال واثقی
 ای آنکه از سوابق الطاف کردگار
 بر فارسان حلیه تحقیق سابقی
 دارند اهل فضل بذات تو افتخار
 کز فاضلان جمله آفاق فایقی
 از روی فضل مفخر اهل مدارسی
 در حسن خلق رهبر اهل خوانقی
 مصباح فضل را بدرایت تو موقدی
 اصباح شرع را بهدایت تو فایقی
 در وادی مقدس قدوسیان غیب
 علمت کشد بجدوی و حکمت شوایقی

زان سر که در سراق غیب است سر آن
 ما را چو محرم حرم آن سراقی
 ره ده در آن حرم من محروم را از آنک
 من بس بعید و تو بجنابش ملاصقی
 ای عیسی زمانه تو دانی دوای ما
 کاندر علاج خسته دلان نیک حاذقی
 در کام جان خسته دلان ریز جرعهای
 زان خمر بی خمار که هر لحظه ذاتقی
 ما را خلاص ده ز بطلالت بحق آنک
 حق را ز غیر حق چو تو فاروق فارقی
 زاری کنان بقای تو خواهم بصدق از آنک
 بازار اهل صدق و صفا را تو نافقی
 ای کد در اقلیم دلها حاکم و سلطان توئی
 جمله عالم یک تن تنها و در وی جان توئی
 از که جویم انس دل چون مونس جان یا دست
 با که گویم درد خود هم غایت درمان توئی
 گرب از گفتار بندم هم توئی اندیشه ام
 ورنالم از فراقت همدم افغان توئی
 پرده ها انگیختی بر خلق بهر احتجاب
 در پس هر پرده دیدم شاهد پنهان توئی
 قدرتت چو کان و عالم گوی و میدان لامکان
 فارس چابک سوار شاهد میدان توئی

آن و این گفتن مرا عمری حجاب راه بود

چون گشادی چشم من دیدم که این و آن توئی

گر چه ویران شد دل عاشق ز دردت باک نیست

کنج پنهان چون در آن کنج دل پنهان توئی

عاشق و معشوق را ای عشق با تو کار نیست

نالہ یعقوب و حسن یوسف کنعان توئی

جان رنجور حسین از تو شفا دارد امید

ای خدائی که مفرح بخش رنجوران توئی

جانم ز حریم حرم آگاه نبودی

شایسته درگاه شهنشاه نبودی

سر هست تجلی رخ شاه نبودی

تا حشر سزاوار چنین جاه نبودی

چندین تقو و خیمه و خرگاه نبودی

گر جذب نهانیش ز درگاه نبودی

گر عشق ازل بدرقه راه نبودی

گر طالب حق دامن پیری نگرفتی

گر طور زموسی نبدی از اثر عشق

گر کعبه ز احمد نشدی صاحب تشریف

گر شاه خلائق نشدی جلوه گر حسن

منصور ز جان بازی خود شوق نکردی

گر جان حسین از غم فرقت نشدی ریش

هر دم جگرش سوخته از آه نبودی

فرخ نفسی کز در عشاق در آئی

نی طاقت آنم که تو دیدار نمائی

ای وای از آن لحظه که از پرده بر آئی

سوزند جهانی چون نقابی بکشائی

زان به که بسوزد دلم از داغ جدائی

گر بر در تو باشدم امکان کدائی

فرخنده زمانی که تو دیدار نمائی

نی صبر مرا کز تو زمانی بشکیم

در پرده نهانی و من از عشق تو سوزان

گویند که از پر تو انوار جمالت

در پیش تو جان باختن و سوختن ای جان

عار آیدم از سلطنت ملک دو عالم

شاهان جهان بنده در گاه حسین اند
 تا گفته‌ای از لطف که تو بنده مائی
 اگر تو عاشق حسنی چرا وابسته جانی
 روان بگذر ز جان ایدل اگر جویای جانانی
 غم سودای عاشق را چه شادیهاست اندر پی
 جراحتهای جانان را چه راحتیهاست پنهانی
 اگر سلطانت باید بیا درویش این در شو
 که سلطانی ست درویشی و هرویشی ست سلطانی
 درخت آتشین عشقت اندر وادی ایمن
 انا لله بشنوی از وی اگر موسی عمرانی
 اگر آتش فرو گیرد همه آفاق عالم را
 سمندر وار ای عاشق در آتش رو باسانی
 خلیل عشق جانانی مهریز از تف آتش
 که آتش با خلیل او کند رسم گلستانی
 حجاب او توئی ایدل برو از خویشتن بگسل
 که از سبحات وجه او رسد انوار سبحانی
 چو میدانی که گنج شه بود در کنج ویرانها
 برای نقد عشق او رضا در ده بویرانی
 بخلوت خانه وصلت مراره ده که در عشقت
 بجان آمد حسین ایجان در این وادی زحیرانی
 بشارت باد ای عاشق که یار آمد بمهمانی
 سبک جان را نثارش کن مکن دیگر گرانجانی

چرا آشفته عقلی گر از عشقش خبر داری
 چرا وابسته جانی اگر جویای جانانی
 اگر خواهی که عشق او کریبان گیر جان گردد
 بر افشان دامن همت ز گرد عالم فانی
 الا ای طایر قدسی در این گلشن چه میپوئی
 مگر یادت نمی آید ز گلشنهای روحانی
 چو بومان کرده رویران چرا سر گشته میکردی
 بسوی شاه خود باز آ که تو شهباز سلطانی
 بر آور یکنفس از جان بسوزان این دو عالم را
 که تا جانان پدید آید از این جلباب ظلمانی
 به تیغ عشق قربان شو شهید عشق جانان شو
 که تا عمر ابد یابی بحکم نص فرقانی
 دلا در بوته عشقش دمی بگداز و صافی شو
 که نقد قلب نستانند صرافان ربانی
 حسین ار بنده فرمان شوی سلطان عشقش را
 سلاطین جهان الحق کنندت بنده فرمانی
 بار دیگر فتنه‌ای در انس و جان انداختی
 چهره بنمودی و آتش در جهان انداختی
 از برای خاکساران بر سر کوی طلب
 فرش عزت بر فراز آسمان انداختی
 عشق را سرمایه‌ای داده ز حسن دلبران
 شورش و آشوب در کون و مکان انداختی

بوئی از گلزار لطف خویش بخشیدی بگل
 غلغلی در بلبلان بوستان انداختی
 تیغ بی باکی نهاده در کف سلطان عشق
 رسم یغمای خرد در ملک جان انداختی
 داده وحدت را ظهور اندر جلایب صور
 نام کثرت در میان این و آن انداختی
 لب فرو بستم ز اسرار ت ولی از جرعه‌ای
 بیخودم کردی و آخر در زبان انداختی
 حسن را با ناز پیوستی و در اهل نیاز
 عشق و تقوی را جدائی در میان انداختی
 از محبت شعله‌ای افروختی وز پرتوش
 شعله در جان حسین نا توان انداختی
 ای عشق منم از تو سرگشته و سودائی
 و ندر همه عالم مشهور بشیدائی
 در نامه مجنون تا از نام من آغازند
 زین بیش اگر بردم سر دفتر دانائی
 ای باده فروش من سرمایه جوش من
 از تست خروش من من نایم و تو نائی
 سرمایه ناز از تو هم اصل نیاز از تو
 هم و امق شیدائی هم دلبر عذرائی
 گر زندگیم خواهی بر من نفسی در دم
 من مرده صدساله تو جان مسیحائی

اول تو و آخر تو ظاهر تو و باطن تو
 مستور ز هر چشمی در عین هویدائی
 تیری ستم اندوزی بر دیده من دوزی
 آخر چه جگر سوزی یارب چه دلارائی،
 پروانه صفت سوزان از شوق فشانم جان
 تا گوئیم ای جانان تو سوخته مائی
 چه حذر کنم ز مردن که توام بقای جانی
 چه خوش است جان سپردن اگرش تو میستانی
 هلد تیغ عشق بر کش بکش این شکسته دل را
 که ز کشتن تو یابد دل مرده زندگانی
 بی جستن نشانت ز نشان خود گذشتم
 که کسی نشان نیابد ز تو جز به بی نشانی
 ز خمار خرد پرستی چو مرا نماید طاقت
 قدحی بیار ساقی ز چنان مئی که دانی
 ز زلال خضر جامی بجشان و ده بقائی
 که بجان رسیدم ای جان ز غم جهان فانی
 نفسی مرو ز پیشم بنما جمال خویشم
 بشکن هزار توبه که بالای ناگهانی
 که جلوه جمالت قدح از حدق بسازم
 که چشم شراب غیبی بد پیاله نهانی
 لب ما و آستینت سر ما و آستانت
 اگرم بخویش خوانی و گرم ز پیش رانی

چو حسین عاشقی تو که هزار ذوق یابد
بگه سؤال رویت بجواب لن ترانی
رخ خویش اگر نمائی دل عالمی ربائی
دو جهان بهم برآید ز نقاب اگر برآئی
ز مشارق هویت چو بتابد آفتاب
ز ظلال اثر نماید ز کمال روشنائی
هله ای شه مجرد بنمای طلعت خود
نه توئی بهل نه اوئی نه منی بمان نه مائی
غم خویش با که گویم بکدام راه پویم
خبر تو از که جویم تو که در صفت نیائی
بجمال لایزال بکمال بیزوال
بگداز هستی ما که نماید این جدائی
دل و دین چو میربائی ز پس هزار پرده
چه قیامتی که باشد چو نقاب برکشائی
چو بنزد تست روشن که بحسن بی نظیری
عجب ارجمال خود را بکسی دگر نمائی
چو خلیل عشق اوئی مگریز ز آتش دل
که گل و سمن بروید چو با آتش اندرآئی
تو سبوی پر ز آبی بکنار بحر وحدت
اگر ت سبو شکسته توشکسته دل چرائی
ز لباس هستی خود چو حسین شو مجرد
پس از آن درآ بدریا که تو مرد آشنائی

بیا ایکه جانرا مداوا توئی
 جهان چون تن است و توجان جهان
 چو ظاهر بیاطن بیامیخنی
 غلط میکنم ما و تو خود کجاست
 بزنی آتش ای عشق در ما و من
 بهر گوشه‌ای از تو صد فتنه است
 تو معشوقی ای عشق و هم عاشقی
 ز عالم چو آینه‌ای ساختی
 فزایش نخواهم من از دیگری
 زهر زرده جلوه‌دهی حسن خویش
 که ما دردمند و مسیحا توئی
 که چون جان نهان و هویدا توئی
 گهی ما تو باشیم و گه ما توئی
 در آنجا که ایجان تنها توئی
 که ما جمله لایم و الا توئی
 که سرمایه شور و غوغا توئی
 که لیلی و مجنون شیدا توئی
 تماشا گر و هم تماشا توئی
 که روح مرا راحت افزا توئی
 که در دیده پیوسته بینا توئی

گر آشفته آید حدیث حسین

تو معذور دارش که گویا توئی

دوش مرا رخ نمود دلبر روحانی

داد بدست دلم سبحه سبحانی

من چو فرمان او سبحه گرفتم بدست

برد ز من دین و دل از ره پنهانی

گشت دلم مست او جان شده پابسته او

خورده‌هم از دست او باده جانی

سوی من شد نشان کرد جنیبت روان

کرد در اقلیم جان غارت سلطانی

آن شد پر مکر و فن داشت خرابی من

تا بنهد از کرم گنج بویرانی

آه که از عشق دوست کین همه فتنه ازوست

عابد دیرینه شد عاشق رهبانی

کرد ز خود فانیم داد پریشانیم
 برد مسلمانیم آه مسلمانئی
 سطوت عشق جلیل ساخته بی قال و قیل
 خون دلم را سبیل بر خطر جائئی
 آه که از بیخودی من چه شغبها کنم
 گر نکند شاه من رسم نگهبانئی
 دوست چو آمد عیان رفت حسین از میان
 عاریه دارد بدوش خلعت انسانئی
 روانی نقد جان در باز اگر سودای ما داری
 چو شمع از تاب دل بگداز اگر پروای ماداری
 شهنشاه جهان گردد غلام بنده فرمانت
 چو بر منشور آزادی خط طغرای ماداری
 چو از کبر و ریا رستی جمال کبریا بینی
 بدان چشمی که نورانی ز خاک پای ما داری
 سر رشته بدستم ده مزن دم پای از سر کن
 اگر تو رأی غواصی در این دریای ما داری
 بهر سو چند میپوئی چو مقصد کوی عشق آمد
 چرا یار دگر جوئی چو دل جویای ماداری
 بچشمت میل غیرت کش که غیری در نظر ناید
 اگر تو میل دیدار جهان آرای ما داری
 بهر کس دل چو میندی نمی بینی که در عالم
 بحسن و لطف و زیبائی کجا همتای ما داری

جراحیهای این ره را چو راحتیها شناس ارتو
هوای بزم روح افزای راحت زای ما داری
حسینا چون گدا طبعان بهرمی لب نیالائی
اکثر تو ذوق سر مستی از این صهبای ما داری
جانم بسوخت از غم و بی غم نمیکنی
دانی جراحی دل و مرهم نمیکنی
نکتم کنی عیادت ما از سر کرم
مردیم و پای رنجه بماتم نمیکنی
ما از تو قانعیم بیت غمزه سالها
یارب چه موجبست که آن هم نمیکنی
جان مرا ز آتش حسرت بسوختی
جانا حذر ز آه دمام نمیکنی
چون حسن خویش دم بدم افزون کنی جفا
وز ناز و عشوه یث سرمو کم نمیکنی
جان مرا که محرم اسرار کبریاست
اندر حریم وصل تو محرم نمیکنی
تا گفتمت گدای گدا خندان بدینمت
چشم مرا ز گریه تو بی نم نمیکنی
عالم ز عشق تو همه در شور شدند و تو
هیچ التفات جانب عالم نمیکنی
رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی
یا ز کر جور و یاد ز بیداد کردمی

ای کاشکی غم تو نصیب دلم شدی
 تا با غم تو خاطر خود شاد کردمی
 خسرو نیم که بر لب شیرین طمع کنم
 باری همان وظیفه فرهاد کردمی
 آن شد که در مقابل رخسار وقامتت
 وصف لطافت گل و شمشاد کردمی
 گریه دلم خیال تو میساخت پیش از این
 والله که از وصال تو کی یاد کردمی
 با من اگر جنایت عشقت قرین شدی
 دل را ز قید عقل خود آزاد کردمی
 همچون حسین نامه هستی دریدمی
 آنکاه درس عشق تو بنیاد کردمی
 هر جا که هست چون تو گلی سرو قامتی
 از بلبلان خسته بر آید قیامتی
 گرجان و دل بروی تو ایثار کردمی
 باشد که نی کند دل و جانم غرامتی
 ناصح ندیده چهره لیلی چرا کند
 مجنون خسته را ز محبت ملامتی
 عالم چو از تطاول زلف تو در هم است
 حال مرا چگونه بود استقامتی
 صد آبروی یابم اگر باشم بحشر
 از خاک آستان تو بر رخ علامتی

عمری که غافل از رخ خوبت گذاشتم
 ضایع گذشت و هست بر آنم ندامتی
 چشم حسین چشمه خونین روان کند
 هر جا که بی حبیب نماید اقامتی
 ایکاش در هوای تو من خاک کشتمی
 باری ز ننگ هستی خود پاک کشتمی
 گر بودمی بشادی وصلت امیدوار
 کی من ز درد هجر تو غمناک کشتمی
 ای کاش در شکار گهت صید بودمی
 تا یک نفس مصاحب فتراک کشتمی
 پیوسته سجد گاد ملک بودمی اگر
 زیر سم سمند تو من خاک کشتمی
 چون عاقبت زدست بتان کشته گشتنی است
 باری قتل آن بت چالاک کشتمی
 گر چون حسین خاک درت بودمی بقدر
 چون عرش تاج تارک افلاک کشتمی
 اگر شبی ز جمالت نقاب بگشائی
 بچهره خلوت عشاق را بیارائی
 ز عید رسمی مردم چه حاصل است مرا
 خجسته عید من آندم که روی بگشائی
 اگر کشش نکند جذب عنایت تو
 چه سود کوشش آشفتهگان شیدائی

برفت تا تو برفتی فروغ صحبت ما
 بیا بیا که تو خوردید مجلس آرائی
 چه طرفدای تو که یکدم شکیب نیست را
 که را زجان گرامی بود شکیبائی
 ز چشم مردم صورت پرست پنهانی
 ولیک در نظر اهل دل هویدائی
 دلا برای تماشا بهر طرف منگر
 نگر بخویش که تو جان هر تماشائی
 توفطره ای که جدا گشتدای ز جوشش بحر
 درآ بیحر که گد موج و گاه دریائی
 چو نور چشم حسینی چگونه نشناسد
 بهر لباس که ای نازنین برون آئی
 تو که شاه ملک حسنی و سریر و جاه داری
 دل همچو من گدائی عجب از نگاه داری
 ز توام امید رحمت بکدام روی باشد
 که نه غم از آب دیده نه خبر ز آه داری
 ز میان ماهرویان رسدت بحسن دعوی
 که چو آفتاب روشن زدو رخ گواه داری
 میسند در دل من همد خار حسرت ایگل
 تو مرا بهل درآ نجا کدنه جایگاه داری
 در خلوت درون را چو بروی غیر بستم
 پس از آن چنانکه خواهی تو بیا که راه داری

خبری ز پیر کنعان چه شود اگر پرسی
 که تو یوسف زمانی کمر و کلاه داری
 بحدیث سررندی حسین رومگردان
 بکمال آشنائی که بسر شاه داری
 شبی از روی دلداری اگر دیدار بنمائی
 چو خورشید جهان آرا همه عالم بیارائی
 تو اندر پرده پنهان و جهان پرشورش از عشقت
 قیامت باشد آن ساعت که از پرده برون آئی
 ند صبر از تو بود ممکن اگر پنهان شوی یکدم
 ند طاقت میکند یاری اگر دیدار بنمائی
 گر از روی رضا یکدم نظر بر عالم اندازی
 دری از روضه رضوان بروی خلق بگشائی
 تو با چندین نشانیها ز چشم خلق پنهانی
 ولی در عین پنهانی بر عارف هویدائی
 مشو غایب ز من یکدم که آرام دل و جانی
 مرو از چشم من بیرون که نور چشم بینائی
 جهان آینه‌ای آمد صفا و روشنیش از تو
 همد عالم سراسر تن تو تنها جان تنهائی
 بلطفم سوی خود میکش که من ذره تو خورشیدی
 بخویشم آشنائی ده که من قطره تو دریائی
 حسین اشعار شیرینت چنان بگرفت عالم را
 که طوطی را نمتابد بعهد تو شکر خائی

نظر بحال دل خسته‌ام نمی‌فکنی
 اگر چه روز و شب ایدوست در درون منی
 صبا ز چین سرزلفت ار برد بوئی
 بسی شکست که آرد بنافه ختنی
 منم که عهد تو ایدوست فشکنم هرگز
 توئی که خاطر من لحظه لحظه می‌شکنی
 ز روی لطف تو شعر مرا پسندیدی
 سزد که نام بر آرم کنون بخوش سخنی
 منم که جان بویا داری تو خواهم داد
 تو گر وفا کنی ای نازنین و گر نکنی
 حسین بی‌رخ تو میل انجمن نکند
 که نور دیدد عشاق و شمع انجمنی
 من آنکسم که ندارم بجز گنه کاری
 کجاست خود چو من اندر جهان گنه‌کاری
 بهر که مینگرم تخم خیر میکارد
 چو من ندیده کسی در جهان تبه کاری
 منم که در همه عالم ندیده است کسی
 چو من بدست هوا و هوس گرفتاری
 خراب گشته مهر جمال مهر وئی
 ز پا فتاده ز دست هوای دلداری
 در یغ عمر عزیزم که میشود ضایع
 در آرزوی وصال بت جگر خواری

ستمگری صنمی شوخ دیده‌ای کاورا
 بجز جفا و ستم نیست روز و شب کاری
 بهیچ یار مده دل حسین و رنج مکش
 که نیست در همه عالم بکام دل یاری
 ای سروناز رونق بستان ما توئی
 ای نور دیده شمع شبستان ما توئی
 از بار غم چه غم چو توئی دستگیر ما
 و ز درد دل چه باک چو درمان ما توئی
 ما را بر آنچه حکم کنی اعتراض نیست
 ما بنده‌ایم و حاکم و سلطان ما توئی
 فرمان ما برند سلاطین روزگار
 گر گوئیم که بنده فرمان ما توئی
 گفتم بطره تو شبی کز تطاولت
 دیواندایم و سلسله جنبان ما توئی
 احوال ما بدوست بگو مو بگو از آنک
 واقف ز حال زار پریشان ما توئی
 ای یوسف مسیح دم از پیش ما مرو
 کارام روح و روح دل و جان ما توئی.
 کنج دل حسین نشد جای هیچکس
 مانند گنج دز دل ویران ما توئی
 بسته‌ام دل بغم عشق پری رخساری
 صنم سیمبری حور ملک کرداری

شادی خاطر هر شیفته غمگینی
 مرهم سینه هر سوخته بیماری
 دلبری سرو قدی سیمبری مهر وئی
 بت شکر شکن و طوطی خوش گفتاری
 هیچکس را نبود رغبت مشک تاتار
 گر برد باد صبا از سر زلفش تاری
 واقف از حال دل غمزدگان خویش است
 نه چو خوبان زمان عشوه ده غداری
 گرچه پیش من دلخسته نیامد یکدم
 بردل خسته من نیست از او آزاری
 ای حسین از سر جان بگذر و بگزین عشقش
 که نباشد به از این در همه عالم کاری
 بیا بیا و مترسان مرا ز جانبازی
 که هست پیش تو جانبازیم کمین بازی
 کجا بچشم تو آید نیازمندی من
 که نازنین جهانی و سربسر نازی
 به پیش قد تو چون سرو پای در گل ماند
 چگونه با تو کند دعوی سر افزاری
 چو تیر راست شدم با تو ای کمان ابرو
 مگر که گوشه چشمی بحالم اندازی
 چگونه فاش شد اسرار عشقبازی من
 اگر نه غمزه شوخ تو کرد غمازی

چه طالع است ندانم که جان من سوزی
 ولی چو بخت بدین خسته دل نمی سازی
 چو عود ز آتش عشق تو سوزم و سازم
 چو چنگ اگر چه مراد کنار بنوازی
 مرا چو عیسی مریم نسیم جان بخشد
 از آنکه با سر زلف تو کرد دمسازی
 چنانکه در ره عشقت یگانه است حسین
 تو نیز در همه عالم بحسن ممتازی
 روزم چو شب تیره شد از درد جدائی
 ای روشنی دیده غمدیده کجائی
 حال من مجروح جگر خسته چه دانی
 جانا چو نداری خبر از درد جدائی
 گر بهر عیادت قدمی رنجه نکردی
 باری چو بمیرم بسر تربتم آئی
 از خستد دلان وه که چه فریاد بر آید
 ناکه تو اگر از در عشاق در آئی
 آنرا که چو من صید غم عشق تو گردد
 نی پای گریز است و نه امید رهائی
 بی درد دل آرام نمیگیردم آرام
 ای درد دل آرام توام عین دوائی
 ما همچو حسین از غم تو چاره نداریم
 تو چاره جان و دل بیچاره مائی

مرا تا کی ز هجرانت بسوزد جان به تنهائی
 چه شدای جان شیرینم که یکساعت نمیآئی
 جهان شد تیره دور از تو بیا ای مونس جانم
 که چون خورشید عالم را بیک پرتو بیارائی
 برویت جان بر افشاندن زمن شاید که مشتاقم
 بغمزه بیدلان کشتن ترا زبید که زیبائی
 چه بیم از آتش سوزان خیالت با من آرسازد
 چه سود از روضه رضوان اگر دیدار بنمائی
 نقاب شب بروی خود کشد خورشید از خجالت
 تو ایماه ملک سیما چو از رخ پرده بگشائی
 شدم خاک و هنوز از جان هوای دوست میورزم
 ندارم حاصل از گیتی بغیر از باد پیمائی
 بامید وصال او تسلی میدهم دل را
 ولی تا وصل درمانم توای عمرم نمی پائی
 چو آمد باده صافی چه جای زهد ای صوفی
 چو باشد یار من ساقی کجا باشد شکیبائی
 جنون عشق پوشیدن حسین اکنون نمی یارد
 چو طاق طاق شد دل را بر آرد سر بشیدائی
 گفتم دلایین که جفای که میکشی
 وین درد دل ز بهر رضای که میکشی
 از دشمنان کشند جفا بهر دوستان
 چون دوست دشمن است برای که میکشی

هر کس که بروفای حبیبی جفا کشد
 باری تو برامید وفای که میکشی
 چون عیسی شکستد دلان از توفارغ است
 این درد دل ز بهردوای که میکشی
 او راسر هوای تو چون نیست بیش از این
 بیهوده درد سر بهوای که میکشی
 گیرم که از بلای بتانت گزیر نیست
 باری نگر که بار بلای که میکشی
 دل گفت شرم دار از این گفتگو حسین
 بگشای چشم و بین که جفای که میکشی
 قد رعنا رخ زیبا لب شیرین داری
 قصد غارتگری عقل و دل و دین داری
 حسن صورت نشود جمع بلطف سیرت
 نازنینا تو هم آن داری و هم این داری
 جان من خسته بدان غمزه فتان کردی
 دل من بسته در آن طره پر چین داری
 تو مسیحای همد خسته دلانی لیکن
 کشتن عاشق سودا زده آئین داری
 بر رخت قطره خوی یا بر رخ گل ژاله است
 یا که بر صفحه مه کوکب پروین داری
 چاره درد من خسته شناسی لیکن
 آنقدر هست که قصد من مسکین داری

همچو دلدار تو یاری بجهان نیست حسین
 دیده بگشای تو هم چشم جهان بین داری
 حیف آیدم که چون تو نگار پریوشی
 گردد ندیم و همنفس دیو ناخوشی
 تا عالمی نسوزد از این آه آتشین
 از خون دیده میزنم آبی باآتشی
 عشاق را بقامت تو دل همی کشد
 چون قد تو ندید کسی سرو دلکشی
 سلطانیم نگر که همه شب بکوی تو
 بالین ز خشت دارم و از خاک مفرشی
 تا دیده دل بروی تو آنخال عنبرین
 دارم بسان زلف تو حال مشوشی
 من نیز بودم آدمی و عقل داشتم
 دیوانه گشتم از غم چون تو پریوشی
 در روز حشر مست بر آید حسین اگر
 نوشد ز لعل تو می صافی بیغشی
 ای در اقلیم معانی زده کوس شاهی
 بنده امر و مطیع تو ز مد تا ماهی
 هر که خاک ره تو تاج سر خود نکند
 پیش ارباب معانی بود از بی راهی
 هست افکار تو مشاطه ابکار غیوب
 که ز اسرار سراپرده غیب آگاهی

خلق دنیا چو طفیلند و توئی حاصل کون
 اهل معنی همه خیلند و تو شاهنشاهی
 درع حکمت چو بیوشی و در آئی در صف
 شیر در بیشه معنی کندت روباهی
 آنقدر هست قبول تو در آن در که رسد
 هر دم از حکم قضا آنچه تو در میخواهی
 از همه فضل و عنایات الهی نه بس است
 این سعادت که تو شایسته آن در گاهی
 گر بدامان وصال نرسد نیست عجب
 دست امید حسین از جهة کوتاهی
 آه که از ره کرم یار نکرد یارئی
 سوختم از غم و نشد رنجه بغمگسارئی
 بر سر رسد خود مرا کشت و نگاهم نکرد
 لایق صید خسروی نیست چو من شکارئی
 چاره کار عاشقان زاری و زور و زر بود
 زور و زرم چو نیست هست چاره بنده زارئی
 کبر و ریا نمیکنم بر در کبریای او
 عزت و سرفرازیم مسکنت است و خوارئی
 نیستم آتشی صفت سر بهوا نمی کشم
 بر درش آبروی من هست ز خا کسارئی
 من با امید لطف تو آمده ام به پیش در
 بدرقه طریق من هست امیدوارئی

باتن همچو برگ که کوه بلاهمی کشم
 پیشه عاشقان بود طاقت و برد بارئی
 شد ز علاج درد من عقل بعجز معترف
 زانکه ز عشق خورده ام ضربت زخم کارئی
 گر به نثارت آورم همچو حسین جان بکف
 از رخ اهل دل کشم خجلت و شرمسارئی
 تا ز حسن خویش عکسی در جهان انداختی
 عاشقان را آتش اندر خانمان انداختی
 ریخته در کام هستی جرعه ای از جام عشق
 شور و غوغا در زمین و آسمان انداختی
 تا شناسد مر ترا در هر لباسی چشم جان
 خلعت درد طلب بر دوش جان انداختی
 هر که از عشق جمالت فرش هستی در بر است
 نطع اقبالش بملک جاودان انداختی
 در هوایت عالمی چون ذره برهم میزند
 تا ز مهر آوازه در کون و مکان انداختی
 بحر وحدت را تموج داده از بهر ظهور
 در تلاطم زان رشاش بی کران انداختی
 تا جمال وحدت از اغیار باشد مخفی
 صورت امواج کثرت در میان انداختی
 در معنی و کف صورت از این دریای ژرف
 رقت جوشیدن هویدا و نهان انداختی

اصل وحدت از تموج کی شود زایل ولیک
 هر زمان کوتاه بین را در گمان انداختی
 کرده ترک عشق را سر لشکر خیل وجود
 رسم عادت در اقالیم روان انداختی
 سوختی در یکنفس خاشاک هستی حسین
 ز آتش غیرت که دروی ناگهان انداختی
 دلاچون در خم چو گان عشق دوست چون گوئی
 اگر ضربت زندشاید که از خدمت سخن گوئی
 اگر کشتن بود کامش ترا باید شدن رامش
 نخواهی جستن از دامش که او شیر و تو آهوئی
 ز جام عشق اگر مستی بشو دست از غم هستی
 چو در دلدار پیوستی ز غیر او چه میجوئی
 ز شوق روی آن دلبر فدا کن مال و جان و سر
 ز عقل و دین و جان بگذر اگر دیوانه اوئی
 چو یار آمد بدلجوئی بهر جانب چه میپوئی
 چو با تست آنچه میجوئی چرا آشفته هر سوئی
 از این تخمیر آب و گل توئی مقصود حق ایدل
 توئی دریای بی ساحل بصورت گر چه چون جوئی
 ز گوهر های گنج شه بغواصی شوی آگه
 در این دریا اگر بکره دودست از جان فروشوئی
 حسین از فیض سبحانی مشامی جوی روحانی
 که از نفخات ربانی ریاحین رضا بوئی

ایدوست سعی کن که بدست آوری دلی
گر بایدت ز عمر گرانمایه حاصلی
بنشان بچشمت از سر حرمت چو توتیا
کردی که خیزد از اثر پای مقبلی
گر چشم مرحمت بگشائی بحال خلق
رحمی کنی هر آینه بر اشک سایی
چون خاک راه بر در ارباب دل نشین
باشد که بر تو یک نظر افتد ز کاملی
بی روی زرد و سوز درون و سرشک لعل
در جمع اهل دل نشوی شمع محفلی
کشتی دل غریق محیط بلای اوست
کو باد رحمتی که رساند بساحلی
از عشق ساز بدرقه راه ای حسین
بی راهبر کسی نبرد پی بمنزلی
اگر بگوشه چشمی بسوی ما نگری
ز جمع گوشه نشینان هزار دل بیری
بهر کسی که نمائی جمال خود هیهات
دریغ جان من از حسن خویش بیخبری
بنوش لعل لب خویش راحت روحی
بد نیش غمزه اگر چه جراتت جگری
منم که شاهی عالم بهیچ نشمارم
اگر مرا تو کمینه غلام خود شمری

ز خاک من بمشامت رسد شمیم وفا
 پس از وفات اگر تو بتربم گذری
 من و توئیم یکی در مقام وحدت عشق
 بصورت ارچه منم دیگر و تو هم دگری
 اگر مراد طلب میکنی حسین از دوست
 باه نیم شبی ساز و گریه سحری
 جان و جهان فدایت ای آنکه به زجانی
 ذوقی است جان سپردن چون جان تومی ستانی
 مردن بداغ دردت عیش است بی نهایت
 گشتن قتیل عشقت عمریست جاودانی
 از حال مست این ره هشیار نیست آکه
 ساقی بیار جامی زان بادهای که دانی
 چون گریه دوچشمم غماز حال من شد
 نشکفت اگر بماند راز دلم نهانی
 بی همدمان یکدل از زندگی چه حاصل
 ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
 کردوست جوئی ایدل از خویش بی نشان شو
 تا زو نشان بیابی در عین بی نشانی
 ایمرغ سدره منزل بگشای بال و برپر
 زین خار زار صورت در گلشن معانی
 یارب چه عیش باشد در گلشنی نشستن
 کایمن بود بهارش از آفت خزانی

بر تخت ملك سرمد دارد حسین مسند
گر بگذرد چه نقصان زین خاکدان فانی

راه اگر سوی خرابات مغان دریایی

دارد امید که اسرار نهان دریایی

از سر هستی موهوم سبک بر خیزی

گر از آن ساقی جان رطل گران دریایی

دوست را کزد و جهان مسند او بیرونست

چو تبرا کنی از هر دو جهان دریایی

تا نشانی بود آن نام تو باقی در عشق

نیست ممکن که از او نام و نشان دریایی

خلوت دل که در او یار تو ماوی سازد

ادب آن نیست که اغیار در آن دریایی

گر دل از مهر هوای دگران برگیری

دوست را جانب خود دل نگران دریایی

همه تن خاک شو اندر ره دلدار حسین

تا رهی سوی سرا پرده جان دریایی

خبجسته عید من آن دم که چهره بگشائی

هلال عید ر ابروی خویش بنمائی

رسید عید و بهار آمد و جهان خوش شد

ولی چه سود از اینها مرا تو میبائی

اگر حدیث تو نبود چه حاصل از گوشم

و گر تو رخ نمائی چه سود بینائی

بسوی روضه رضوان نظر نیندازم
 اگر تو روضه بدیدار خود نیارائی
 در آرزوی تو از جان نماند جز نفسی
 چه شد که یکنفس ایجان من نمی آئی
 دمی بیا که بروی تو جان بر افشانم
 که نیست یتو مرا طاقت شکیبائی
 لطافت همد خوبان ز حسن تو اثری است
 زهی لطافت خوبی و حسن و زیبائی
 برای دیدن حسن تو دیده میباید
 و گرنه در همه اشیا بحسن پیدائی
 حسین طلعت لیلی بچشم مجنون بین
 که دوست را نسزد دیده تماشائی
 خرم از درد توام زانرو که درمانم توئی
 رفتی از چشمم ولی پیوسته در جانم توئی
 آشکارا درد دل پیش تو گفتن روی نیست
 زانکه من پروانه ام شمع شبستانم توئی
 بی کد رویت اگر چون ابر کریم عیب نیست
 من چو یعقوب خزینم ماه کنعانم توئی
 با لب میگون و چشم پر خمار خویشتن
 آنکه هر دم میکند سر مست و حیرانم توئی
 جان من هنگام خاموشی چو جانی در دلم
 وقت ناله چون نفس همراه افغانم توئی

در پس هر پرده آنکو فتنه‌ها انگیختی
 گر چه پنهان میکنی پیدا و پنهانم توئی
 خواه چون چنگم نواز و خواه چون عودم بسوز
 من غلام بنده فرمان شاد و سلطانم توئی
 تا حیات تازه از عشق تو یا بزم چون حسین
 جان فدایت میکنم ای آنکه جانانم توئی
 هر دم ز پس پرده دل و دین بر بایی
 ای وای گر از پرده تجلی بنمائی
 تا هیچکسی از تو خبر دار نگردد
 هر دم بلباس دگر ایدوست بر آئی
 کفتی چو نقابی بگشائی همه سوزند
 من سوخته آنکه نقابی نگشائی
 چون لاله جگر سوخته از داغ فراقم
 ای گل که از این غنچه صد تو بدر آئی
 تو شاد جهانی و جهانی بتو محتاج
 بر در گه تو پیشه من ، هست کدائی
 نشکفت گرت میل جدائی بود از من
 جان را بود آری ز بدن رسم جدائی
 پارینه حسین از قدمت داشت صفائی
 ای یار وفا پیشه‌ام امسال کجائی
 ای سرو ناز رونق بستان عالمی
 وی نور دیده شمع شبستان عالمی

جان منی و بی تو مرا نیست زندگی
تنها نه جان من که تو خود جان عالمی
با خوی خوش چو عالم دنیا گرفتدای
اکنون درست گشت کد سلطان عالمی

بیمار خویش را زلب روح بخش خویش
در ده شفا کد عیسی دوران عالمی

گفتار تلخ از آن لب شیرین چو شکر است
ای جان من کد خسرو خوبان عالمی

گریبان چو ابر از تو و خندان چو لاله دام
ای تازه رو که نوگل خندان عالمی

گر در نظم من شودت گکشوار جان
می زبیدت کد شاه سخندان عالمی

چون عالمست مظهر حسن و جمال دوست
ایدل غریب نیست که حیران عالمی

مقصود وصال هممنفسان است ای حسین

زین عمر پنجروزه کد مهمان عالمی

شکفتد بود برشاخ جوانی

از آسیب دم سرد خزانی

خزان شد نوبهار زندگانی

ز پای جان من خارنهایی

ز حال زار مجروحان چه دانی

که مقصود دل و مطلوب جانی

کلی نازک ز گلزار معانی

دریغا کانچنان گل یافت آفت

دریغا در فراق روی آن گل

گل از دستم بدر رفت و نرفتد است

توای آسوده دل زخمی نخورده

کجائی ای انیس خاطر من

تو بودی کام جانم چون برفتی
 ز پا افتاده‌ام لطفی بفرمای

نخواهم من از این پس زندگانی
 اگر دستم گرفتن میتوانی
 حسین آماده کن زاد ره خویش
 دو سه روزی که اینجا میهمانی

ایدل چه شد که خشک و ترغم بسوختی

جانهای ما ز آه دمام بسوختی

آتش بهفت خیمه گردون زدی ز آه

و ز ناله چار گوشه عالم بسوختی

صبر و قرار و جان و دل من ز هجر دوست

برهم زدی و آن همد درهم بسوختی

درد ترا طبیب دوا چون کند که تو

جان هزار عیسی مریم بسوختی

گفتم که مرهمی بنهی بر جراحتم

آن هم بجای دادن مرهم بسوختی

آخر چه شد حسین که از دود آه خویش

کشت امید و دوده اوهم بسوختی

فی الترجیعات

طلع العشق ایها العشاق و استنارت بنوره الافاق

رش من نور شوقه و به اشرفت ارض قلبی المشتاق

پرتو افکند آنچنان بدری که نه بیند زدور چرخ محاق

شده طالع چنان مهی که از او پرز خورسید گشت هفت طباق

مehوشان پیش طاق ابرویش دعوی حسن در نهاده بطاق

یارب این ماه را مباد افول
 گرچه دیوانه گشته‌ای ای دل
 یارب این وصل را مباد فراق
 زان پری صورت ملک اخلاق
 بهرمعراج اهل عشق براق
 پس تو بینی بدیده عشاق
 که جهان مظهر است و ظاهر دوست
 همه عالم پر از تجلی اوست

عشق رایات سلطنت افراخت
 آن یکی را بسان عود بسوخت
 شاهد روی پوش حجله غیب
 تا نیاید بچشم ما جز دوست
 جانم از غیرتش چو آکه شد
 دل من در قمار خانه عشق
 پیش صراف عشق قلب بود
 عالمی بنده شهی است که او
 در هوای هویتش جولان
 از کرم دوست چون تجلی کرد

که جهان مظهر است و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی اوست

طلعت عشق اگر عیان بینی
 از تلون اگر برون آئی
 روی جانان بچشم جان بینی
 نقش یکرنگی جهان بینی
 ساحت عشق بیکران بینی
 تا بکی نقش این و آن بینی
 منگر جز بوحدت نقاش

تا در او روی دلستان بینی
 تا نشانی ز بی نشان بینی
 جای جولان ز لامکان بینی
 عرش را کمتر آشیان بینی
 تا ز هر ذره ترجمان بینی
 دیده بگشای تا عیان بینی

که جهان مظهر است و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی اوست

روی تو قبله نماز همه
 تا حقیقت شود مجاز همه
 ای شهنشاه دلنواز همه
 از پی تست ترك و تاز همه
 کرم تست چاره ساز همه
 با چنان ناز تو نیاز همه
 زین سخن فاش گشت راز همه

که جهان مظهر است و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی اوست

محرم بارگاه بیچون شد
 پیش ارباب عشق مغبون شد
 شوقم از درد عشق افزون شد
 با لباس قبود بیرون شد
 بسته این چرا و آن چون شد

خانه دل ز غیر خالی کن
 بی نشان شوز خویشتن ایدل
 در هوای هویت ار پیری
 طایر دل چو بال بگشاید
 کوش اسرار چین بدست آور
 گر ترا آرزوی دلدار است

ای بدرگاه تو نیاز همه
 پرده از روی خویشتن برگیر
 گاه گاهی دل مرا بنواز
 ما غباری ز خاکپای توایم
 گر چه بیچاره ایم باکی نیست
 نازینا ز بی نیازی تست
 عاشقان گر چه راز دارانند

هر که رادل ز عاشقی خون شد
 آنکه درمان خرید و دردش داد
 سوخت جانم ز داغ غم لیکن
 شاهد عشق بود حجله نشین
 آنکه آزاد بود از چه و چون

و ندر آئینه مظاهر خلق
از سر ناظری و منظوری
بگسل آیدل ز خویشتن که مسیح
دل زقید صور چویافت خلاص

که جهان مظهر است و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی اوست

ای همه کائنات مست از تو
تا تو ساقی دردی دردی
آخر ای شاهباز سدره نشین
چون مگس میزندن شهبازان
عقل کل با کمال دانش خویش
داغها دارد از تو مه در دل
تو ورای اشارتی چکنم
خرم آن دل که در کشاکش عشق
عرش و کرسی ز عشق تو مستند
چون تو اظهار خویشتن کردی

که جهان مظهر است و ظاهر دوست

همد عالم پر از تجلی اوست

ساقیا بپر چاره مخمور
غمزای از تو و هزار جنون
زان شرابی که از نسیمش خاست
بر سر خاک جرعدای افشان

اسق خمراً مزاجها کافور
جرعدای زان شراب و صدشروشور
های و هوئی ز مردگان قبور
تا هویدا شود صفات نشور

فارغیم از بهشت و چهره حور
 ما نداریم غیر تو منظور
 آنچنان چشم بد ز روی تو دور
 دیده‌ای کز رخ تو دارد نور
 مستی ما نمی شود مستور
 تا رسد سر این سخن بظهور

با می و طلعت تو ای ساقی
 هر کسی را نظر به مهر وئی
 احوال است او که جز تومی بیند
 نتواند ترا شناخت مگر
 تا بکی راز خود نهان داریم
 در قیود صور مباش حسین

که جهان مظهر است و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی اوست

جام جم در نظر نمی‌آریم
 وز دو عالم فراغتی داریم
 ور بیازارد او نیازاریم
 دامن او ز دست نگذاریم
 از نعیم بهشت بیزاریم
 با خیالش درون گلزاریم
 یار با ما و طالب یاریم
 تا اسیر کمند دلداریم
 ما که از واقفان اسراریم
 از تجلی چو غرق انواریم

ما که دردی کشان خماریم
 گشته در فکر دوست مستغرق
 او چو ناز آورد نیاز آریم
 سر ما گر چه پایمال شود
 گر بجنّت تجلئی نکند
 ور در آتش رویم همچو خلیل
 آه کز ناشناسی و حیرت
 بنده ماست هر کجا شاهیست
 گر نه بینیم غیر او چه عجب
 ور بگویم مسیح عیبی نیست

که جهان مظهر است و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی اوست

تو شهنشاه و ما گدای توایم
 ما چو ذرات در هوای توایم

مدتی شد که مبتلای توایم
 تا تو خورشید و ش همی تابی

از شرف تاج تارك عرشیم	زانکه ایدوست خاکپای توایم
می نبندیم جز تو هیچ نگار	ما که عشاق بینوای توایم
میکشایدوست تیغ و میکش باز	زانکه ما طالب رضای توایم
در وفایت طمع نمی بندیم	شکر کاندر خور جفای توایم
هر کسی از برای دلداریست	ما شکسته دلان برای توایم
قصریم از ادای شکر هنوز	روز و شب گرچه در ثنای توایم

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ترجیع بند دوم

ای حریف شرابخانه عشق	نوش بادت می مغانه عشق
جان تو شاهباز سدره نشین	دل تو مرغ آشیانه عشق
تو بافسون عقل گوش منه	بشنو از عاشقان فسانه عشق
کی بساحل رسد دلم هیپات	در چنین بحر بی کرانه عشق
بر جهان آستین بر افشانم	گر نهم سر بر آستانه عشق
چون بعشقند عاشقان زنده	ما نمیریم در زمانه عشق
آتش اندر نهاد دوزخ زد	دل عاشق بیک زبانه عشق
ای سواری که توسن دل را	کرده ای رام تازیانه عشق
عشق صیاد مرغ جان من است	زلف و خال تودام ودانه عشق
ای مقید بقید هستی خویش	بشنو این قول از ترانه عشق

که مبین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستیها

عشق مطلق ز غیب روی نمود	تا از او کاینات یافت وجود
بر عدمهای محض روی آورد	تا شدند از عطای او موجود

از یکی شاهدی که نیست جز او
 عشق گاهی نیاز و گه ناز است
 پرتوی تا ز عشق آدم یافت
 هر که او خاکپای عشق شود
 بر در عشق مستقیم بمان
 هر یکی ذره پرده رخ اوست
 آه از آن لحظه‌ای که بردارد
 ای بهستی خویشتن مفرور

گشت پیدا حدیث بود و نبود
 گاه از آن غابداست و گه معبود
 زان ملک ساجد آمد او مسجود
 عرش و کرسی براو کنند سجود
 تا ترا عاقبت شود محمود
 از رصد گاه غیب تا بشهود
 از رخ خویش پرده های قیود
 مگر این نکند گوش تو نشنود

که مبین اختلاف هستی ها

بگذر از ما و من پرستیها

کنج پنهان عشق پیدا شد
 از هویت چو دوست کرد نزول
 یار ما با کمال معشوقی
 از رخ خود چو برگرفت نقاب
 و ندر آن آینه معیقل دل
 چون پیامیخت ظاهر و باطن
 گرچه در پرده‌های شکل و صور
 لمعات جمال او بدرید
 عشق از غیرت آتشی افروخت
 چون از این سر حسین شد آگه

جای او کنج هر سویدا شد
 همد عالم بدو هویدا شد
 اولاً عاشق دل ما شد
 دیده دل بدوست بینا شد
 حسن خود را چو دیدشیدا شد
 گاه مجنون و گاه لیلی شد
 دوست مستور چون هیولا شد
 پرده خلق و آشکارا شد
 تا بسوزد هر آنچه پیدا شد
 بزبان فصیح گویا شد

که مبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

یار با ما و ما از او دوریم
 همچو موسی اگر چه بر طوریم
 که ز هستی خویش رنجوریم
 کز شراب الست مخموریم
 نی حریف شراب انگوریم
 نی طلبکار روضه و حوریم
 طالب پای دار منصوریم
 ما که حیران روی منظوریم
 چون بسودای دوست مشهوریم
 گر بگوئیم با تو معذوریم

که همین اختلاف هستی ها
 بگذرد از ما و من پرستی ها

که دو عالم بهیچ نستانند
 سابق از فارسان میدانند
 بسوی لامکان همی رانند
 کاندرا اقلیم فقر سلطانند
 لیکن از روی دوست نتوانند
 آستین بر دو عالم افشانند
 خود جز او در جهان نمیدانند
 سالها شد که مست و حیرانند
 چون مسیحای وقت ایشانند
 دمبدم زیر لب همی خوانند

آه کز روی دوست مهجوریم
 طور هستی است مانع دیدار
 ای مسیحای عشق برکش تیغ
 ساقیا زان خم آر دفع خمار
 ما ز صهبای عشق سر مستیم
 ما بدیدار دوست مشتاقیم
 نصرت پایدار چون ز فناست
 نظر از غیر دوست دوخته ایم
 سود و سرمایه گو برو از دست
 ایکه مشغول هستی خویشی

در خرابات عشق مستانند
 گرچه از جمله آخر آمده اند
 اسب همت بتازیاند شوق
 ملک عالم بد نیم جو نخرند
 دیده از کل کون بردوزند
 چون در آن آستانه ره یابند
 دل ز غیرت بغیر او ندهند
 در رخ ساقئی که میدانی
 آخرای خستگان کوی وجود
 از برای علاج اهل قیود

که مبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

سر هر سینه را خدا داند
 شرح این نکته آشنا داند
 ره بدر گاه کبریا داند
 لذت ناز دلربا داند
 که بلارا کم از عطا داند
 حال این زار مبتلا داند
 روح قدسی چو توتیا داند
 چون همه اوست خود کرا داند
 عاشقان را ز حق جدا داند
 بنصیحت بگوی تا داند

حال دل هر کسی کجا داند
 عقل بیگانه است در ره عشق
 هر که فانی شود ز کبروریا
 آنکه جان در ره نیاز دهد
 آنچنان کس ز عشق بر نخورد
 در بلا هر که سوزد و سازد
 خاک در گاه عشق را ز شرف
 دل من غیر او نمیداند
 هست احول کسی که در ره عشق
 ایدل آن احول خطا بین را

که مبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

جان بیدار او بر افشانیم
 دوست با ما و ما نمیدانیم
 که چو زلفین او پریشانیم
 گاه در روی دوست حیرانیم
 بر سر و چشم خویش بنشانیم
 ما بجانش مطیع فرمانیم
 اندر اقلیم عشق سلطانیم
 آنچه پیوسته طالب آنیم

ما که حیران روی جانانیم
 آه کز غایت تحیر خویش
 چون رخش گاه شمع هر جمعیم
 که ز هجران یار میسوزیم
 خاک پایت اگر بدست آریم
 عشق شاه است در ممالک جان
 کمر بند گیش چون بستیم
 یکنفس نیست غایب از بر ما

ای گرفتار درد هستی خویش چون طبیبان عالم جانیم
پیش ما آی و چشم جان بگشای تا بگوش دلت فرو خوانیم

که مبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

تا بنارت نیاز دارد دل	درد و سوز و گداز دارد دل
هر که یکبار حسن روی تو دید	چون ز عشق تو باز دارد دل
پیش محراب ابرویت شب و روز	میل عقد نماز دارد دل
کار دل عاقبت شود محمود	که طریق جواز دارد دل
از هوای جمال وقامت یار	بخت و عمر دراز دارد دل
تا نهد سر بر آستانه دوست	عزم راه حجاز دارد دل
خانه از غیر یار خالی کن	زانکه با دوست راز دارد دل
هر کسی را دل از کجا باشد	عاشق پاکباز دارد دل
چند گوئی دل حسین کجاست	آن بت دلنواز دارد دل
ایکه آگه ندئی ز وحدت عشق	از تو بک این نیاز دارد دل

که مبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

گشت شیدا دل بلا جویم	از که پرسم ترا کجا جویم
خلق بیگانه اند از غم عشق	بروم یار آشنا جویم
درد یار من است درمانم	با چنان درد کی دوا جویم
تا ابد کم مباد رنج دلم	گرم از دیگری شفا جویم
چون بلا نقد عشق را محک است	من بلا را به از عطا جویم
او که چون پرده قیود درید	بعد از این این و آن چرا جویم

با وجود اشعه خورشید سهو باشد اگر سها جویم
 من نه صورت پرست بطالم بخدا بنده خدا جویم
 ای مقید بنا مرادی خویش این مراد از تو دائماً جویم

که مبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

هر که در راه عشق صادق نیست
 آدمی بر گرفت امانت عشق
 دم مزن جز بعشق یار ایدل
 بت بود غیر دوست در ره عشق
 بلبل از گلستان گلی جوید
 کوی او جوی و روی او بنگر
 هر که یکذره غیر می بیند
 چون ز قید زمان برون جستی
 گفتنی گفتمی ولی چکنم
 مانع وصل دیدن من و تست

مطلع بر چنین دقایق نیست
 آدمی نیست هر که عاشق نیست
 که جز او همدم موافق نیست
 بت پرستیدن از تو لایق نیست
 ورنه او بستد حدایق نیست
 گر ترا روضد و شقایق نیست
 در ره عشق جز منافق نیست
 لاحق از پیش رفت و سابق نیست
 وقت افشای این حقایق نیست
 بشنواز من گرت علایق نیست

که مبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

همه عالم پر است از دلدار
 نیست پوشیده آفتاب رخسار
 تا بسوزد ظلام قید وجود
 چون تو از خویشتن فنا گشتی
 از خودی خودت کناری گیر
 لیس فی الدار غیره دیار
 دیده‌ای جوی در خور دیدار
 آفتابی بر آمد از اسرار
 گشت عالم پر از تجلی یار
 تا تو بینی نگار خود بکنار

اصل اعداد جز یکی نبود
بی عدد زان سبب شدست عدد
قطع تکرار بایدت کردن
بگذر از بار نامه هستی
کشف اسرار بس دراز کشید
تا بجز يك نیایدت بشمار
تا در آن بارگاه یابی بار
بهمین مختصر کنم گفتار

که مبین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

قرجیع بند سوم

کس نشد آ که از بدایت عشق
عشق را پایدار یکپای است
همه چیز آیت نشان دارد
تا کی از قال و قیل اهل مقال
اشک من لعل کرد و رویم زرد
بخدا هیچ طالبی بخدا
دقتر درد عشق را کافیست
شدن کار عالمی بنظام
هر زمانی بگوش جان حسین
نیست جز نیستی نهایت عشق
خود تو بین تا کجاست غایت عشق
بی نشان گشتن است غایت عشق
بشنو از عاشقان حکایت عشق
هست از این وجدها کفایت عشق
ره نبردهست بی هدایت عشق
در هدایه مجو روایت عشق
هست موقوف يك عنایت عشق
این خطاب آید از ولایت عشق

که مراد از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است و جان عشق است

ای رخت آفتاب روشن دل
بس قبای بقا که چاک زدهست
سوخت از آه جان سوختگان
رام گشته بتازیانه شوق
غم تو طایر نشیمن دل
دست عشقت گرفته دامن دل
آتشی در زده بخرمن دل
دلایل تیز کام توسن دل

من مسکین ز شیوه فن دل	دل بدام بلا ز دیده فتاد
وای از این دیده کوست دشمن دل	آه از این دل که اوست دشمن من
ماند خونم بتا بگردن دل	غم تو خون دل ز دیده نخواست
که گذر میکند ز جوشن دل	هدف ناو کی است جان حسین
غلغلی میفتد بگلشن دل	هردم از بلبلان نغمه سرای

که مراد از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است و جان عشق است

اثری از جهان نشد پیدا	تا که عشق نهان نشد پیدا
پرتو نور جان نشد پیدا	تا دل از سوز نار عشق نسوخت
خبر از بی نشان نشد پیدا	عشق تا جان ما نشانه نکرد
آه کین نکته دان نشد پیدا	کنت کنزاً بیان این نکته است
زین معانی بیان نشد پیدا	عشق تا جلوه بدیع نکرد
که چنین داستان نشد پیدا	دوستان بشنوید نکته عشق
عشق تا در میان نشد پیدا	هیچ عاشق کنار دوست نیافت
در زمین و زمان نشد پیدا	تا جهان است فتنه‌ای چون عشق
در بر این و آن نشد پیدا	تا حسین از حدیث عشق نگفت

که مراد از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است و جان عشق است

دم نیارم زدن که همدم نیست	آه کاندز زمانه محرم نیست
که یکی را امید مرهم نیست	تو بتو صد جراحت جان هست
در خلافت سرای آدم نیست	خلفی صدق از خلیفه حق
که گرم هیچ نیست غم هم نیست	شادئی میکنم بدولت عشق

من چو بیگانه‌ام ز خویش مرا
 سر خویشی هر دو عالم نیست
 صرف کردم بعشق مس وجود
 که محبت ز کیمیا کم نیست
 نازینا حسین را دریاب
 که بنای حیات محکم نیست
 بفراقم مکش که در قدمت
 گر بمیرم ز مردنم غم نیست
 دل من خاتم سلیمان است
 که جز این نکته نقش خاتم نیست

که مراد از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است و جان عشق است

اگر از عشق پیشوایابی
 ره بدرگاه کبریا یابی
 در ره عشق اگر کدا کردی
 دولت قرب پادشا یابی
 گر کنی چاک خرقه هستی
 از بقای ابد قبا یابی
 این سعادت ب جستجو یابند
 جان من پس بجوی تا یابی
 آستین بر جهان گر افشانی
 بر سر عرش استوا یابی
 این مقام نیازمندانست
 نازینا تو این کجا یابی
 درد نادیده کی دوا بینی
 رنج نابرده چون شفا یابی
 کارت از خلق گشت بر تو دراز
 بگذر از خلق تا خدا یابی
 گوشه‌ای کیرو گوش‌دار حسین
 تاز هر گوشه این ندا یابی

که مراد از همه جهان عشق است

همه عالم تن است و جان عشق است

عشقبازی طریق بازی نیست
 بجز از سوز و جان‌گذاری نیست
 خرقه کانرا بخون نمی‌شویند
 در ره عاشقی نمازی نیست
 هر کرا عاقبت نشد محمود
 هرگز او قابل ایازی نیست
 باری اندر حریم خلوت ناز
 بار هر مروزی و رازی نیست

بندهٔ عشق شو کز این بهتر پادشاهی و سرفرازی نیست
 تو بدو دل نداده‌ای ورنه کار او غیر دلنوازی نیست
 کشتهٔ عشق گشتم آری چون من و او شهید و غازی نیست
 چون حسین ارفنای عشق شوی بعد از این! اینسخن مجازی نیست

که مراد از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است و جان عشق است

گر چه ای عشق رهنمای منی دشمن جان مبتلای منی
 از تو یا بزم درآی هر دردی گر چه تو درد بی‌دوای منی
 اثری از دلم نشد پیدا تا تو ای عشق دلربای منی
 گر بصد عشوه خون من ریزی راضیم ز آنکه خونبهای منی
 از تو جاوید زنده خواهم بود که تو جانان و جانفزای منی
 گشتم من ز خویش بیگانه زان نفس باز کاشنای منی
 پادشاه جهان شوم چو حسین گر بگوئی که تو گدای من
 در بیان صفات خویش ای عشق هم تو بر گو که تو بجای منی

که مراد از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است و جان عشق است

هر چه میگویم ای نگار امروز نه بخویشم فرو گذار امروز
 شهر یاری مرا ربود از من که ندارد بشهر یار امروز
 توتیائی برد ز خاک رهش دیدهٔ دیده انتظار امروز
 سوخت اغیار ز آتش غیرت که تجلی نمود یار امروز
 دل شوریده هر چه میطلبید دارد آن جمله در کنار امروز
 همچو منصور پای دار مرا هست اقبال پایدار امروز

در خرابات عشق هست حسین مست آن چشم پرخمار امروز
 وه که خواهد شدن زینخویشی سر این نکته آشکار امروز
 که مراد از همد جهان عشقت
 جمله عالم تن است و جان عشقت

در خرابات عشق بیدل و مست میروم روز و شب سبو در دست
 گرو عشق کرده جامه جان از پی جرعه‌ای زجام الست
 گشتد از درد دردمست و خراب با خراباتیان باده پرست
 از سر هر چه بود دل برخاست تا شود خاکپای اهل نشست
 محرم بزم اهل درد نشد تا دل از بند ننگ و نام نرست
 مست ناگشته کس نشد هشیار نیست نا بوده کی توان شدهست
 عشق در ملک دل چو سلطان شد شحنه عقل از میانه بجست
 پیش هر کس درست گشت این قول که حسین شکسته توبه شکست
 چون گشادم سر جریده عشق در دلم نقش این حدیث به بست

که مراد از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است و جان عشقت

قرجیع بند چهارم

ای رند شرابخانه عشق وی خورده می مغانه عشق
 رسوای زمانه گشت امروز بر یاد می شبانه عشق
 از هستی خویش بی نشان شو گر میطلبی نشانه عشق
 افسون خرد چه می نیوشی از ما بشنو فسانه عشق
 میدان که کناره نیست پیدا در لجه بیکرانه عشق
 آتش بجهان جان در انداز ایدل یکی زبانه عشق

گر سر طلبی بصدق درنده
سر بر در آستانه عشق
شد دلدل دل بسوی حضرت
تازنده بتازیانه عشق
شهباز دل حسین بنشست
بر گوشت آستانه عشق
چون یافت نوا مقام عشاق
از قول نی و تراند عشق

پر کن قدح و بیار ساقی

زان باده جانفزای باقی

ای ساقی اهل عشق بر خیز
در جام صفا می وفا ریز
زان باده کد گز بحال توبه
ساقی چه توئی چه جای پرهیز
ز آمیزش خلق اگر چه پاکی
چون شیر و شکر بما در آمیز
رخساره باهل زهد بنمای
صد فتنه بعشودای بر انگیز
بر آتش ما بریز آبی
هر دم چه دمی در آتش تیز
با من نفسی بساز ای بخت
چون دور فلک تو نیز مستیز
ایدل چو رد وفا سپردی
از جور و جفای دوست مگریز
فرهاد شناخت عشق شیرین
از درد خبر نداشت پرویز
ای کرده دل حسین غارت
با غمزه و طره دل آویز
بنشین که هزار فتنه برخاست
نی نی چه حکایتی است برخیز

پر کن قدح و بیار ساقی

زان باده جانفزای باقی

ای از تو پر آفتاب خانه
بگشای در شرابخانه
در ده قدحی ز باده عشق
تا وا رهم از کتابخانه
شد غرق عرق گل ای سمنبر
از شرم در گلابخانه
ای کرده نسیم سنبل تو
بر نکبت مشک ناب خانه

بنما رخ خویش تا نماند
جنت که مقام راحت آمد
خواهم که چو ساکن خرابان
از مهر شبی بتاب بر من
گر دیده باستین نگیرم
بی پرتو ماهتاب خانه
بی دوست بود عذابخانه
یکدم شویم خراب خانه
وانگاه میان تابخانه
از اشک شود خراب خانه

پر کن فدح و بیار ساقی
زان باده جان فزای باقی

ساقی قدحی بده بمخمور
از باده پایدار کز وی
آن می که ز یک فروغ جامش
آن می که ز بوی جرعه او
ایساقی اهل درد در ده
رندی که بمیکده ترا یافت
راضی نشود بقصر قیصر
با من همه عمر در وصالی
عمری است که از شراب عشقت
تا چند در انتظار باشیم
زان می که مزاج اوست کافور
شد طالب پای دار منصور
آفاق جهان شود پر از نور
افتاد کلیم و پاره شد طور
زان می که ز هستیم کند دور
رغبت نکند بروضه و حور
قانع نبود بتاج فغفور
دز هستی خود من از تو مهجور
مستی حسین نیست مستور
از بهر علاج جان مخمور

پر کن فدح و بیار ساقی
زان باده جانفزای باقی

آمد می عشق باز در جوش
آن دردی درد کز شمیمش
گر دست دهد ز دست ساقی
ای رند بیا و باده مینوش
روح القدس است و عقل مدهوش
بستان می عشق و خویش بفروش

بینی همه آرزو در آغوش
 مینوش شراب و پند مینوش
 اشکال و صور شده است روپوش
 دل گشته خراب و عقل مدهوش
 می نوش حسین و باش خاموش
 وقت است اگر بر آوری جوش
 کز بهر خدای چون شب دوش

چون ترك وجود خویش گوئی
 در میکده با مهبی که دانی
 آفاق پر است از او و لیکن
 پیش آی بمنزل خرابات
 تو با قدح حدق می حسن
 نی نی چو خم شراب اکنون
 گوئی به نگار باده پیمای

پر کن قدح و بیار ساقی

زان باده جانفزای باقی

در میکده مغان نشستیم
 باری بنگر که از چه رستیم
 زیرا که صنم نمی پرستیم
 در بر رخ غیر او به بستیم
 جستیم رضایش و بجستیم
 چون محرم مجلس الستیم
 ما سینه هیچکس نخستیم
 در ده قدحی که نیم مستیم
 باز آی که توبه ها شکستیم
 اکنون که ز ننگ و نام رستیم

ما توبه زهد را شکستیم
 رسوای جهان ز دست عشقیم
 ما ترك وجود خویش کردیم
 با یار چو خلوتی گزیدیم
 هر چند از او جفا کشیدیم
 با دردی درد او بسازیم
 مانند حسین خسته هرگز
 ساقی ز شرابخانه عشق
 ای آفت دین و غارت عقل
 تا چند طریق زهد ورزیم

پر کن قدح و بیار ساقی

زان باده جانفزای باقی

با يك دو حریف رند و او باش

مانند قلندران قلاش

<p>صد طعنه ز اهل زهد گو باش هر چند که سر دل شود فاش در نقش وجود خویش نقاش حاجت نبود بشمع و فراش دیدن نتوان بچشم خفاش ایساقی اهل عشق شا باش وانگه دل اهل درد مخزاش آنکاه بدان نگار جماش کز بهر حریف رند قلاش</p>	<p>خواهیم نشست در خرابات مائیم و شراب و عشقبازی بیگانه شدم ز خویش و دیدم خورشید جهان فروز چون تافت خورشید اگر چه هست پیدا بردی بکرشماه ای دل و دین تندی مکن ای نگار و منخروش بفروش حسین نقد هستی میگوی بصد نیازمندی</p>
---	---

پر کن قدح و بیار ساقی

زان باده جانفزای باقی

<p>جز میکنه منزلی نداریم چون طره یار بیقراریم سوزنده نه از شرار ناریم چون بنده اختیار یاریم جان در قدمش اگر سپاریم ای ساقی جان که در خماریم هر چند که مانه در شماریم ما را که غریب این دیاریم مانند حسین امیدواریم عمری است که ما در انتظاریم</p>	<p>از کعبه و دیر بر کناریم چون غمزه دوست نیم مستیم پوینده نه از پی بهشتیم آزاد ز دوزخیم و جنت مائیم و حیوای جاودانی در ده قدحی ز باده دوش تو بنده خود شمار ما را ای مونس جان نوازشی کن از بخشش بی کرانه تو چون از پی جرعه‌ای از این می</p>
--	---

پر کن قدح و بیار ساقی

زان باده جانفزای باقی

سرمایه فتنه جهانی
مانند قضای آسمانی
بیرون ز تصورات جانی
که غارت جان نا توانی
در عین ظهور خود نهانی
با این همه پرتو از نشانی
وی لعل مذاب از چه کانی
گنجینه عالم معانی
تاکی ز حدیث لن ترانی
هر لحظه برسم دوست کانی

ای عشق که آفت زمانی
وز تو نتوان نمود پرهیز
افزون ز تخیلات و وهمی
که آفت عقل بوالفضولی
عالم ز تو ظاهر است لیکن
آفاق پر از نشانه تست
ای در یتیم از چه بحری
کنج دل عاشق از تو گشته
مشتاق جمال تست عاشق
در مجلس دوستان محرم

پرکن قدح و بیار ساقی

زان باده جانفزای باقی

جوینده دولت لقائیم
مفتاح چنین طلسم مائیم
چون واقف سر کبریائیم
در صورت اگر چه بی نوائیم
هر چند که از صف کدائیم
چون غنچه دهن نمیکشائیم
ما غیر وفا نمی نمائیم
آخر نه مرید بوالوفائیم
جوینده دولت بلائیم
از هستی خویشان بر آئیم

ما محرم عالم بقائیم
او گنج و جهان طلسم اعظم
از کبر و ربا نفور گشتیم
مائیم خزانه معانی
از شاهی دهر عار داریم
چون لاله اگر چه داغ دل هست
هر چند جفا نماید آن یار
بینیم جفا و مهر ورزیم
گوینده نکته بلی ئیم
مانند حسین تا بکلی

قرجیح بند پنجم

الا ای گوهر بحر مصفا
وجودت بهر اظهار کمالات
برای جلوه عشق جهانسوز
زهر آئینه دیداری نمودی
جهان آسوده در کتم عدم بود
گهی با جان مجنون عشق بازی
تو هم عشقی و معشوقی و عاشق
توئی پیرایه معشوق دلبر
نیاز و امق بیچاره از تست
بچشم عارفانت می نماید
ولیکن عاشقان با دیده دوست
شناسندت بفردانیت امروز
سخن مستانه میگوید حسینت
منم معذور ای عشق ار بگویم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

چو شاه عشق مطلق رایت افراخت
بمیدان شهادت روی آورد
خزینه خانه اسم و صفت را
بحسن خود تجلی کرد اول
دل عشاق را از آتش شوق
شهنشه را در این جلاباب صورت

ز صحرای عدم لشکر روان ساخت
ز ملک غیب چون رایت بر افراخت
چو در بگشاد و خلق کون بناوخت
که میبایست گوی عاشقی باخت
چو زر خالص اندر بوته بگداخت
بوحدت هیچکس چون یار شناخت

در این عالم برای سلب روپوش
 ز عشق آوازه یغما در انداخت
 صور چون گشت زایل جان عاشق
 دل از اغیار بهر یار پرداخت
 چو تیغ غیرت آن شاه یگانه
 برای کشتن یگانه می آخت
 حسین آن دید و در میدان معنی
 سمنند باد پازینگونه می‌تاخت

که در عالم نمی بینم بجز یار

و ما فی الدار غیر الله دیار

چو با عشق جمالت یار گشتم
 بجان خویشتن اغیار گشتم
 چو دیدم هستی جاوید مطلق
 من از هستی خود بیزار گشتم
 مقام از آشیان عشق کردم
 مقیم خانه خمار گشتم
 کشادم پر و بال جان چو عنقا
 بکوه قاف چون طیار گشتم
 زمانی در پس ظل خیالات
 چو خورشید جمالت تافت بر من
 چو خورشیده گشته عمری قانع از کل
 به بوئی گشته عمری قانع از کل
 چو گلزار جمال خود نمودی
 چو بلبل بر رخ گل زار گشتم
 کجا در چشم من آیند اغیار
 چو با عشق تو یار غار گشتم
 چو دیدم عیسی دلخسته گانی
 من آشفته دل و بیمار گشتم
 چو با هستی مقید بودم اول
 بگرد هر دری بسیار گشتم
 چو حلقه پیش در خود را بمانده
 ندیدم خلوت اسرار گشتم
 حسین آسا اگر گویم عجب نیست
 چو از دیدار بر خوردار گشتم

که در عالم نمی بینم بجز یار

و ما فی الدار غیر الله دیار

یا ای قبله اهل معانی که توجان همه خلق جهانی

همه عالم تن و دروی تو جانی
 تو ماهی لیک اندر لامکانی
 تو در عین هویدائی نهانی
 اگر چه پیش اهل دل عیانی
 ز سبوحی برون از هر گمانی
 چنین آیات خواندن تو توانی
 که تا یابی بقای جاودانی
 نه-اید گوهر بحر معانی
 شناسی اینک او را نیست ثانی
 بگوئی هم بطور ترجمانی

که در عالم نمی بینم بجز یار
 و مافی الدار غیر الله دیار

که من بی تو سر عالم ندارم
 اگر آهی ز سوز دل بر آرام
 ز درد درد میدادی عقارم
 که از دردی دردت در خمارم
 من وامق چگونه خون نبارم
 بخون دل همی شوید عذارم
 که تا دلدار آید در کنارم
 چه غم دارم توئی خویش و تبارم
 چه غم چون هست دردت غمگسارم
 چو از نور تجلی مست یارم

جهان را زندگی از تست زیرا
 تو جانی لیک از جسمی منزله
 تو در پنهانی خویشی هویدا
 تو مستوری ز چشم اهل غفلت
 ز قدوسی خود بر تر ز تنقلی
 جهان پر آیت حسن تو لیکن
 ز خود فانی شو ایدل در ره عشق
 صدفهای قوالب چون شکستی
 چو اندر عشق محویار باشی
 جمالش چون بچشم او بینی

بیا ای برده آرام و قرارم
 بسوزد عالم و آدم بیکبار
 شب دوشینه در خمخانه عشق
 بده امروز جام دیگر ایدوست
 تو ای عذرا چو از چشم برفتی
 مرا معذور دار ای مردم چشم
 مرا ای عشق بر گیر از میانه
 گر از ییکانه و خویشم بر آری
 گر از شادی عالم بی نصیبم
 ز غم شاید که مستانه بگویم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و مافی الدار غیر الله دیار

ز مستی رفت دین و دل ز دستم	بیا ساقی که از عشق تو مستم
که من سرمست صهبای الستم	بلی مستی من مستور نبود
چو در خمخانه عشقت نشستم	چگونه بر نخیزم از سر عقل
دو چشم از دیدن غیر تو بستم	چو تو یکبار روی خود نمودی
اگر دانی که یکدم بی تو هستم	بسوزان هستی من زاتش عشق
ز قید هستی خود باز رستم	چو نور هستی مطلق بدیدم
چو ماهی کی بود پروای شستم	منم پنجاه ساله عاشق ایماه
بجستی چون ز جوی عقل جستم	نخواهم جست غیر قید عشقت
ولی هرگز دل مردم نخستم	من دلخسته ضربتها چشیدم
که بر در گاه تو چون خاک هستم	بلند است اختر اقبال و بختم
چو از جام تجلای تو مستم	حسین آسا بگویم بی تحاشا

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

خوشا دردی که درماتش تو باشی	زهی جانی که جانانش تو باشی
در آن راهی که پایانش تو باشی	قدم سازند از سر عاشقانت
کجا میرد اگر جانش تو باشی	بزخم تیغ دشمن طالب دوست
چو در آتش نگهبانش تو باشی	خلیل الله زاتش کی هراسد
چو راحت بخش زندانش تو باشی	چرا یوسف به تنگ آید ز زندان
در آن کاری که سامانش تو باشی	همیشه عاقبت محمود باشد
گدائی را که سلطانش تو باشی	نباشد میل شاهی دو عالم

بِعَالَمِ كِي نَظَرِ اَنْدَاذِ اَنْ كَسِ
 چو پروانه چرا عاشق نسوزد
 چو جانان خلوتی در جان گزیند
 چو عید اکبر ار دیدار یابی
 اگر فرمان بجانبازی کند دوست
 حسین از عشق هر ساعت بگوید
 که نور چشم گریانش تو باشی
 اگر شمع شبستانش تو باشی
 دلا باید که دربانش تو باشی
 به تیر عشق قربانش تو باشی
 غلام بنده فرمانش تو باشی
 اگر یار سخندانش تو باشی

که در عالم نمی بینم بجز یار
 وما فی الدار غیر الله دیار

تربیع بند ششم

طَلَعِ العِشْقِ مِنْ وَرَائِ حِجَابِ
 همه آفاق از تجلی عشق
 دوست در خانه بی حجاب نشست
 صار دار السلام منه البيت
 و اسمعوا من لسان رحمتد
 بی ادب بر بساط پای مند
 بهر مهمانش میا ساز
 بهر تو گر خراب گشت حسین
 عشق معنی شناس پیدا کن
 فافتحوا العين یا اولی الالباب
 پر شد از آفتاب عالمتاب
 عینو الحافظین عند الباب
 فادخلوا فيه ایها الاحباب
 طبتموا خالدین یا اصحاب
 عشق خود چیست سربسر آداب
 از دل و دیده ات کباب و شراب
 گنج شاهی بگو بکنج خراب
 بعد از آن این حدیث را دریاب

که جهان صورتست و معنی یار

لیس فی الدار غیره دیار

ایدل ار عشق داربا داری
 در طریق وفا ز روی صفا
 سر سودای خود چرا داری
 جان کن ایثا اگر وفا داری

دلق فانی اگر برفت چه باك	کز بقای ابد قبا داری
بگسل از غیر دوست از غیرت	تو بجز دوست خود کرا داری
قلب در بوته بلا بگداز	گر سر علم کیمیا داری
یار اندر کنار میکشدت	زو جدائی چرا روا داری
او چویك لحظه نیست از تو جدا	چند خود را از او جدا داری
نیست کبر و ریا سزاوارت	که صفت‌های کبریا داری
چند گوئی که هیچ نیست مرا	همه داری چو عشق ما داری
بگذر از صورت و بگوی حسین	دل بمعنی چو آشنا داری

که جهان صورتست و معنی یار

لیس فی الدار غیره دیار

عشق جز پرتو ولایت نیست	جز صفای دل و عنایت نیست
دفتر درد عشق را کافی است	در هدایه از او روایت نیست
دامن عشق گیر در ره دوست	که جز او رهبر هدایت نیست
در مقامیکه عشق بازانند	عقل را دانش و کفایت نیست
زان مصاحف که سرعشق در اوست	سوره یوسفی يك آیت نیست
کی شناسی رموز ما او حی	گر در آیت ترا درایت نیست
عشق چون از صفات بیچونست	هر گزش ابتدا و غایت نیست
حسن معشوق را چو نیست کران	علم عشق را نهایت نیست
هر دم از درد او بنال حسین	در ره دوستی شکایت نیست
چون بمعنی رسیده‌ای ایدل	فاش گو حاجت کنایت نیست

که جهان صورتست و معنی یار

لیس فی الدار غیره دیار

روح ما را سکنه بخش از راح
 راح قدسی ز عالم ارواح
 طایر روح را جناح نجاج
 بر سر خاکیان نمی افراح
 که ز اقداح کرده ایم قداح
 نور عشق رخت در او مصباح
 تو برحمت گشای ای فتاح
 قفل دل کی گشاید از مفتح
 تا به بینی نوشته بر الواح

که جهان صورتست و معنی یار

لیس فی الدار غیره دیار

وصل بیگانگان چه میجوئی
 در ننگجی اگر چه یک موئی
 دست از خویشتن اگر شوئی
 که بمیدان عشق چون گوئی
 از چه سرگشته اندر این جوئی
 بکش از تن لباس در توئی
 خود نماند توئی و هم اوئی
 تا بری ره بسوی بی سوئی
 از تو زیبا بود اگر گوئی

که جهان صورتست و معنی یار

لیس فی الدار غیره دیار

ای مصفا ز تو صبح و صباح
 روح راحت نیابد از نرسد
 مطربا زخمه‌ای بزن که از اوست
 ساقیا جرعه های غیب بریز
 جان از آن جرعه‌هاست دل زنده
 سیند مشکو و دل ز جاجه اوست
 در دلهای ما بعالم غیب
 کشف سر کی بر آید از کشف
 لوح دل را بشو حسین از غیر

ایدل از آشنای این کوئی
 بگذر از خود که در حریم وصال
 شسته گردد گلیم اقبال
 رقص ها کن ز زخم چو گانش
 جوی جویان بسوی دریا رو
 چون بدان بحر آشنا گشتی
 غرقه بحر وحدت ار باشی
 رو سوی لامکان بیار حسین
 چون بمعنی رسیدی از صورت

طرفه بی نام و بی نشان که منم
 چون تو با خویشان گرفتاری
 بخدا نیم جو نمی اززد
 نه بفلک را حباب بشمارم
 جمله از من خبر دهند ولیک
 گر چه آنم که تو نمیدانی
 بسته باشد همیشه راه فنا
 گفتم از حسین گیر کنار
 ای معانی شناس نیست بدیع
 بوالعجب ظاهر و نهان که منم
 کی شناسی مرا چنان که منم
 دو جهان اندر آن جهان که منم
 در چنین بحر بیکران که منم
 بزبان نامده است آن که منم
 آنچه دانستدای بدان که منم
 در چنین ملک جاودان که منم
 کو کنار اندر این میان که منم
 گر بگویم در این بیان که منم

که جهان صورتست و معنی یار

لیس فی الدار غیره دیار

ای دل مبتلای هر جائی
 کمترین آشیانه‌ات سدره است
 قدسیان بر تو جمله رشک برند
 وصف ذاتت نمی توانم گفت
 قطره‌ای چون بیحر غرقه شوی
 خود ز دریا شنو که میگوید
 هم تو در خود جمال ما بنگر
 بلکه هم ناظری و هم منظور
 از تو زبید حسین اگر گوئی
 اندر این خاکدان چدمیانی
 چونکه پرواز بال بگشائی
 گر تو یکدم جمال بنمائی
 که تو اندر صفت نمی آئی
 گاه موجی و گاه دریائی
 ما توئیم ای حبیب تو مائی
 که تو آئیند مصفائی
 اندر آن مرتبت که یکتائی
 چون بچشم حبیب بینائی

که جهان صورتست و معنی یار

لیس فی الدار غیره دیار

سایه رحمت خدا مائیم
 آنگهی بین که کیمیا مائیم
 بحر فیاض با صفا مائیم
 زانکه سر چشمه بقا مائیم
 کاندر آن بحر آشنا مائیم
 زانکه آئینه لقا مائیم
 صاحب رایت و لوا مائیم
 که مسیحای جانفزا مائیم
 ما نیاریم گفت تا مائیم

مظہر سر کبریا مائیم
 تو مس نا سره بما بسیار
 قطره ای گوهری کنیم از آنک
 خضر از ما چشید آب حیات
 راه دریای وحدت از ما پرس
 نقش دیدار دوست در ما بین
 در اقالیم اجتبا امروز
 هر مریضی ز ما شفا یابد
 جان عالم اگر چه جانانست

که جهان صورتست و معنی یار

لیس فی الدار غیره دیار

هم نهانی و هم هویدا تو
 در پس پرده آشکارا تو
 هم تماشاگر و تماشا تو
 ما همد لای محض و الا تو
 تا نمائی جمال خود را تو
 هم بهر دیده گشته بینا تو
 گاه مجنون و گاه لیلا تو
 ظاهر ما و باطن ما تو
 بزبان حسین گویا تو

آخر ایجان جمله اشیا تو
 پرده از کاینات ساختدای
 در پس پرده های گوناگون
 در مقامیکد نفی و اثباتست
 همد تن چشم گشتمدای عشق
 تو بهر چه بردای نموده جمال
 از سر ناخبری و منظوری
 وز طریق ظهور سر بطون
 بار دیگر بگوی چون هستی

که جهان صورتست و معنی یار

لیس فی الدار غیره دیار

از انتشارات
کتابخانه سنائی

ادزش 39/